

# کتاب منطق الطیر

من تصنیف شیخ فرید الدین عطار

طبع شد باهتام

کمترین بندگان خدا گرسین دطاسی

Garcin de Tassy



در مدینه محروسه پاریز

به مطبعه خانه پادشاهانه

در سنه ۱۸۵۷ عیسوی

مطابق سنه ۱۲۷۳ هجری



# کتاب منطق الطیر



## بسم الله الرحمن الرحيم

آفرین جان آفرین پاک را  
عرش را بر آب بنیاد او نهاد  
آسمان را در زبردستی بداشت  
آن یکی را جنبش ما دام داد  
۵ آسمان چون خیمه بر پای کرد  
کرد در شش روز هفت انجم پدید  
مهره انجم ز زرین حقه ساخت  
دام تن را مختلف احوال کرد  
۱۰ بحر را بگداخت در تسلیم خویش  
بحر را از تشنگی لب خشک کرد  
کوه را هم تیغ داد وهم مگر  
گاه گل بر روی آتش دسته کرد  
نیم پشه بر سر دشمن گماشت  
عنکبوتی را بحکمت دام داد  
۱۵ بست موری را مگر چون موی سر  
خلعت اولاً و عباسش بداد  
سوزنی چون دید با عیبی بهم  
تیغ را از لاله خون آلود کرد  
پاره پاره خاک را در خون گرفت  
۲۰ در سجودش روز و شب خورشید و ماه

هست آن سیمای ایشان از مجود  
 روز از بسطش سپید افروخته  
 طوطی را طوق از زر ساخته  
 مرغ گردون در رهش پرمی زند  
 ۲۵ چرخ را دور شبانروزی دهد  
 چون دمی در گِل دمد آدم کند  
 گه سگی را ره دهد تا پیشگاه  
 چون سگی را مرد آن قربت کند  
 گه عصای را سلیمان دهد  
 ۳۰ از عصای آورد ثعبان پدید  
 چون فلک را کره سرکش کند  
 ناته از سنگی بدیدار آورد  
 در زمستان سم آرد در نثار  
 گر کسی پیکان بخون پنهان کند  
 ۳۵ یاسمین را چار برگی بر نهد  
 گه نهد بر فرق نرگس تاج زر  
 عقل کار افتاده جان دل داده زوست  
 هر چه هست از پشت ماهی تا بمای  
 پستی خاک و بلندی فلک  
 ۴۰ باد و خاک و آتش و خون آورد  
 خاک را گِل کرد در چل بامداد  
 جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد  
 عقدر را چون دید بینائی گرفت  
 چون شناسا شد بجز اقرار داد  
 ۴۵ خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست  
 حکمت او می نهد بار هه  
 کوه را میخ زمین کرد از نخست  
 چون زمین بر پشت گاو استاد راست  
 کی بود بی مجده سیمارا وجود  
 شب زقبضش در سیاهی سوخته  
 هددهی را بیک ره بر ساخته  
 بر درش چون حلقه سرمی زند  
 شب بر روز آورد و روزی دهد  
 وز کف دودی هه عالم کند  
 گه کند از گربه مکشون راه  
 شیر مردی را بسگ نسبت کند  
 گاه موری را سخن دانی دهد  
 وز تنوری آورد طوفان پدید  
 از هلالش نعل در آتش کند  
 گاو زر در ناله زار آورد  
 زر فشانند در خزان از شاخسار  
 او زغچه خون در آن پیکان کند  
 لاله را از خون کله بر سر نهد  
 گه کند در تاجش از شبم گهر  
 آسمان گردان زمین افتاده زوست  
 جمله ذرات بر ذاتش گواه  
 دو گواهی بس بود بربیک بیک  
 سر خوبش از جمله بیرون آورد  
 بعد ازان جانرا درو آرام داد  
 عقل دادش تا بدو بیننده شد  
 علم دادش تا شناسائی گرفت  
 غرق حیرت گشت و تن در کار داد  
 جمله را گردن بر بر بار اوست  
 ای عجب او خود نگه دار هه  
 پس زمین را روی از دریا بشست  
 گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

پس هوا بر چیست بر هیچست و بس  
 فکر کن در صنعت آن پادشاه  
 چون همه بر هیچ باشد از یکی  
 عرش بر آبست و عالم بر هواست  
 عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست  
 در نگر کین عالم و آن عالم اوست  
 ای دروغا هیچکس را نیست تاب  
 گربه بینی این خرد را گم کنی  
 جمله دارند ای عجب دامن بدست  
 ای زبیدائی خود پس نا پدید  
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان  
 هم ز جمله بیش هم پیش از همه  
 بام تو پُر پاسبان و پیر عسس  
 عقد و جان را گرد ذاتت راه نیست  
 گرچه در جان گنج پنهان هم توئی  
 جمله جانها ز کهننت بی نشان  
 عقل اگر از تو وجودی بی برد  
 چون توئی جاوید در هستی تمام  
 ای درون جان برون جان توئی  
 ای خرد سرگشته درگاه تو  
 جمله عالم بتو بینم عیان  
 هر کسی از تو نشانی داد باز  
 گرچه چندین چشم گردون باز کرد  
 نه زمین هم دید هرگز گرد تو  
 آفتاب از شوق تو رفتنه زهوش  
 ماه نیز از مهر تو بگداخته  
 بحر در شورت سر انداز آمده  
 کوه را صد عقبه برره مانده  
 هیچ هیچست این همه هیچست و بس  
 کین همه بر هیچ میدارد نگاه  
 این همه بس هیچ باشد بی شکی  
 بگذر از آب و هوا جمله خداست  
 اوست پس این جمله اسمی بیش نیست  
 نیست غیر او و گرهست او هم اوست  
 دیدهها کور و جهان پُر آفتاب  
 جمله او بینی و خود را گم کنی  
 عذرمی آرند وی گویند چیست  
 جمله عالم تو و کس نا پدید  
 ای نهان اندر نهان ای جان جان  
 جمله از خود دیده و خویش از همه  
 سوی تو چون راه یابد هیچکس  
 وز صفات هیچکس آگاه نیست  
 آشکارا بر تن و جان هم توئی  
 انبیا بر خاک راهت جان نشان  
 لیک هرگز زره بکنهت کی برد  
 دستها کلی فرو بستی مدام  
 هر چه گویم آن نه و آن توئی  
 عقدر را سر رشته گم در راه تو  
 وز تو در عالم نمی بینم نشان  
 خود نشان نیست از تو ای دانای راز  
 هم ندید از راه تو یک ذره گرد  
 گرچه بر سر کرد خاک از درد تو  
 هر شبی بر خاک می مالید گوش  
 هر مه از حیرت بسر انداخته  
 دامن تر خشک لب باز آمده  
 پای در گل تا مگر که مانده

آتش از شوق تو چون آتش شده  
 باد بی تویی سر و پا آمده  
 آبر را تا مانده آبی بر جگر  
 خاک در کوی تو بر در مانده  
 ۸۰ چند گویم چون نیائی در صفت  
 گرتو ای دل طالبی در راه رو  
 سالکان را بین بدرگاه آمده  
 هست با هر ذره درگاه دگر  
 ۸۵ تو چه دانی تا کدامین ره روی  
 این زمان کورا عیان جوئی نهانست  
 گر عیان جوئی نهان آنکه بود  
 و بر بهر جوئی چو بیخونست او  
 تو نکردی هیچ کم چیزی بجوی  
 ۹۰ آن چه گوئی و آن چه دانی آن توئی  
 تو بدو بشناس او را نه بخود  
 و اصفانرا وصف او در خورد نیست  
 عجز از آن هم شیره شد با معرفت  
 قسم خلق از وی خیالی بیش نیست  
 ۹۵ گر بغایت نیک اگر بد گفته اند  
 برتر از عیاست و بیرون از عیان  
 زو نشان جز بی نشانی کس نیافت  
 هیچکس را در خودی و بیخودی  
 ذره ذره در دو گیتی وهم تست  
 ۱۰۰ نیست آواز می آنجا که اوست  
 صد هزاران طور از جان برتر است  
 عقل در سودای او حیران بماند  
 چیست جان در کار او سرگشته  
 تو ممکن چندین قیاس ای حق شناس  
 پای بر آتش چنین سرکش شده  
 خاک در کف باد پیما آمده  
 واپس از شوق تو بگذشته ز سر  
 خاکسار و خاک بر سر مانده  
 چون کنم چون من ندارم معرفت  
 می نگر از پیش و پس آگاه رو  
 جمله پشتاپشت هم راه آمده  
 پس زهر ذره بدو راه دگر  
 وز کدامین ره بدان درگاه روی  
 و آن زمان کورا نهان جوئی عیانست  
 و در نهان جوئی عیان آنکه بود  
 آن زمان از هر دو بیرونست او  
 هر چه گوئی نیست آن چیزی مگوی  
 خویش را بشناس صد چندان توئی  
 راه ازو خیزد بدو نه از خرد  
 لایق هر مرد و هر نا مرد نیست  
 کونه در شرح آید و بی در صفت  
 زو خبر دادن محالی بیش نیست  
 هر چه زو گفتند از خود گفته اند  
 زانکه در قدوسی خود بی نشان  
 چاره جز جان نشانی کس نیافت  
 زو نصیبی نیست الا الذی  
 هر چه دانی جز خدا آن فهم تست  
 کی رسد جان کسی آنجا که اوست  
 هر چه خواهم گفت او زان برتر است  
 جان ز عجز انگشت در دندان بماند  
 دل جگر خواری بخون آغشته  
 زانکه ناید کار بیچون در قیاس

- ۱۰۵ در جلالش عقل و جان فرتوت شد  
 چون نزد از انبیاء و از رسل  
 جمله عاجز روی بر خاک آمدند  
 من که باشم تا زمر لان شناخت  
 چون جز او در هر دو عالم نیست کس  
 هست در بای ز جوهر موج زن  
 هر که او آن جوهر دریا نیافت  
 آن مگو چون در اشارت نیادت  
 نه اشارت می پذیرد نه بیان  
 تو مباش اصلا کمال اینست و بس  
 ۱۱۰ تو درو گم شو حلوی این بود  
 در یکی رو وزدوئی یکسوی باش  
 ای خلیفه زاده بی معرفت  
 هر چه آورد از عدم حق در وجود  
 چون رسید آخربه آدم فطرتش  
 گفت ای آدم تو بحر جود باش  
 ۱۲۰ وان یکی کز سجده او سربتافت  
 چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز  
 حق تعالی گفت ای ملعون راه  
 باش پیش روی او امروز تو  
 جز وکل شد چون فرو شد جان بجسم  
 ۱۲۵ جان بلندی داشت وتن پستی خاک  
 چون بلند و پست با هم یار شد  
 لیک کس واقف نشد ز اسرار او  
 نه بدانستیم ونه بشناختم  
 چند گوئی جز خوشی راه نیست  
 ۱۳۰ آگه اند از روی آن دریا بسی  
 گنج در قعرست و گیتی چون طلسم  
 عقل حیران گشت و جان مبہوت شد  
 هیچکس یک جزوی از کل کل  
 در خطاب ما عرفناک آمدند  
 آن شناخت او را که جز با او ساخت  
 با که سازد اینست سودا و هوس  
 تو ندانی این سخن شش پنج زن  
 لا شد و از لا نشان جز لا نیافت  
 دم مزن چون در عبارت نیادت  
 نه کسی زو علم دارد و نشان  
 تو ز تو گم شو وصال اینست و بس  
 هر چه این نبود فضولی این بود  
 یکدل و یک قبله و یک روی باش  
 با پدر در معرفت شو هم صفت  
 جمله افتادند پیشش در سجود  
 در پس صد پرده برد از غیرتش  
 ساجدند این جمله تو مسجود باش  
 مسخ و ملعون گشت این سر در نیافت  
 ضایع مگذار و کار من بساز  
 هم خلیفه ست آدم و هم پادشاه  
 بعد ازین فردا سپندش سوز تو  
 کس نسازد زین عجایب تر طلسم  
 مجتمع شد خاک پست و جان پاک  
 آدمی اعجوبه اسرار شد  
 نیست کار هر گدای کار او  
 نه زمانی نیز دل پرداختیم  
 زانکه کس را زهره یک آه نیست  
 لیک آگه نیست از قعرش کسی  
 بشکند آخر طلسم بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت  
 بعد از آن جان طلسمی دیگر است  
 ۱۳۵ هچنین میرو و بیانش می پرس  
 در بن این بحری پایان بسی  
 در چنین بحری که بحری اعظم است  
 کویله است این بحر را عالم بدان  
 گر نماید عالم و یک ذره هم  
 ۱۴۰ کس چه داند تا درین بحر عمیق  
 عقل و جان و دین و دل در باختیم  
 لب بدوز از عرش و از کرسی می پرس  
 عقل تو چون در سر موی بسوخت  
 کس نداند کنه یک ذره تمام  
 ۱۴۵ چیست گردون سرنگون نا پایدار  
 دره او باو سرگرم کرده  
 چرخ جز سرگشته پی گم کرده چیست  
 او که چندین سال بر سرگشته است  
 می نداند در درون پرده راز  
 ۱۵۰ کار عالم حیرتست و حسرتست  
 هست کاری پشت رو نه سر نه پای  
 پیشوایانی که ره بین آمدند  
 جان خود را عین حسرت ساختند  
 در نگر اول که با آدم چه رفت  
 ۱۵۵ باز بنگر نوح را غرقاب کار  
 باز ابراهیم را بین دل شده  
 باز اسماعیل را بین سوگوار  
 باز در یعقوب سرگردان نگر  
 باز یوسف را نگر در داوری  
 ۱۶ باز ایوب ستم کش را نگر

جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت  
 غیب را جان تو جسمی دیگر است  
 در چنین دردی بدرمانش می پرس  
 غرقه گشتند و خبر نیست از کسی  
 عالمی ذره است و ذره عالم است  
 ذره هم یک کویله است این هم بدان  
 گم شود دو کویله زین بحر کم  
 سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق  
 تا مال ذره بشناختیم  
 گرهه یک ذره می پرس می پرس  
 هر دو لب باید زپرسیدن بدوخت  
 چند پرس می چند گوی والسلام  
 بی قراری دایما بر یک قرار  
 پرده در پرده در پرده  
 او چه داند تا درون پرده چیست  
 بی سروتن گرد این درگشته است  
 کی شود بر چون تویی این پرده باز  
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتست  
 روی در دیوار پشت دست خای  
 گاه وی گاه از پی این آمدند  
 هم ره جان عجز و حیرت ساختند  
 عمرها با او دران ماتم چه رفت  
 تا چه برد از کافران سال هزار  
 منجنیق و آتشش منزل شده  
 نفس او قربان شده در کوی یار  
 چشم کرده در سروکار پسر  
 بندگی و چاه و زندان بر سری  
 مانده در کرمان و گرگان پیش در



باز یونس را نگر گم گشته راه  
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد  
 باز داود زره گرا را نگر  
 باز بنگر تا سلیمان خدیو  
 ۱۶۵ باز ذکر یا که دل پُر جوش شد  
 باز یحیی را نگر در پیش جمع  
 باز عیسی را نگر در پای دار  
 باز بنگر تا سر پیغمبران  
 تو چنان دانی که این آسان بود  
 ۱۷۰ چند گویم چون دگر گفتم نماند  
 کشته حیرت شدم یکبارگی  
 ای خرد در راه تو طفلی بشیر  
 در چنان ذاتی من ابله کی رسم  
 فی تو در علم آئی و فی در عیان  
 ۱۷۵ فی زموسی هرگزت سودی رسد  
 ای خدای بی نهایت جز تو کیست  
 هیچ چیز از بی نهایت بی شکی  
 ای جهانی خلق حیران مانده  
 پرده برگیر آخر و جانم مسوز  
 ۱۸۰ گم شدم در بحر موجت ناگهان  
 در میان بحر گردون مانده ام  
 بنده را زین بحر نا محرم بر آر  
 نفس من بگرفت سر تا پای من  
 جانم آلوده است از بیهودگی  
 ۱۸۵ یا ازین آلودگی پاکم بکن  
 خلق ترسند از تو من ترسم ز خود  
 مُرده ام من می روم در روی خاک  
 مومن و کافر بخون آغشته اند  
 آمده از مه بمانی چند گاه  
 دایه فرعونش شده تابوت مهد  
 موم کرده آهن از تنف جگر  
 ملک او بر باد چون بگرفت دیو  
 آره بر سردم نژد خاموش شد  
 زار سر بریده بر طشتی چو شمع  
 چون گریخت او از جهودان چند بار  
 چه جفا ورنج دید از کافران  
 بلکه مگر چیز ترک جان بود  
 گر گلی از شاخ می رفتن نماند  
 می ندانم چاره جز بیچارگی  
 گم شده در جست وجوبت عقل پیر  
 و رسم من در منزه کی رسم  
 فی زیان و سودت از سود و زیان  
 فی زفر عونت زیان بودی رسد  
 چون تویی بی حد و غایت جز تو کیست  
 چون بسر نیاید کجا ماند یکی  
 تو بزیر پرده پنهان مانده  
 پیش ازین در پرده پنهانم مسوز  
 زین همه سرگشتگی باز رهان  
 وز درون پرده بیرون مانده ام  
 تو در افکندی مرا هم تو بر آر  
 گرنگیری دست من ای وای من  
 من ندارم طاقت آلودگی  
 یا نه در خونم کش و خاکم بکن  
 کز تو نیکو دیده ام از خویش بد  
 زنده کردان جانم ای جان بخش پاک  
 یا همه سرگشته و برگشته اند

گر بخوانی این بود سرگشتگی  
 ۱۴۰ پادشاهها دل بخون آغشته ام  
 و بران آن بود برگشتگی  
 يك نفس فارغ مباشید از طلب  
 پای تا سر چون فلک سرگشته ام  
 چون چنین با یکدگر هسایه ایمر  
 چه بود ای معطی بی مایگان  
 با دلی پردرد و جانی پردریغ  
 ۱۴۵ گر دریغ خویش برگویم ترا  
 رهبرم شو زانکه گمراه آمدم  
 زاشتیافت اشک می بارم چو میغ  
 کم نباشم تا یکی جویم ترا  
 دولت ده گرچه بیگانه آمدم  
 هر که در کوی تو دولت یار شد  
 در تو گم گشت وز خود بیزار شد  
 بوکه درگیری یکی از صد هزار  
 نیستم نومید و هستم بی قرار

### حکایت

خورد عیاری بدان دلخسته باز  
 ۲۰۰ شد که تیغ آرد زند برگردنش  
 با وثاقش برد دست بسته باز  
 پاره نان داد آن ساعت زنش  
 دید آن دلخسته را در دست نان  
 گفت این نانم عیالت داد و بس  
 گفت بر ما شد ترا کشتن حرام  
 سوی او با تیغ نتوان برد دست  
 من چگونه خون او ریزم به تیغ  
 ۲۰۵ نیست از نان خواره ما جان دریغ  
 خالقات تا سر برآه آورده ام  
 چون کسی می بشکند نان کسی  
 چون تو بجز جود داری صد هزار  
 یا اله العالمین در مانده ام  
 ۲۱۵ دست من گیر و مرا فریادرس  
 ای گناه آمرز عذر آموز من  
 خونم از تشویر تو آمد بجوش  
 من ز غفلت صد گناه را کرده ساز  
 پادشاهها در من مسکین نگر  
 با وثاقش برد دست بسته باز  
 پاره نان داد آن ساعت زنش  
 دید آن دلخسته را در دست نان  
 گفت این نانم عیالت داد و بس  
 گفت بر ما شد ترا کشتن حرام  
 سوی او با تیغ نتوان برد دست  
 من چگونه خون او ریزم به تیغ  
 نان تو بر خوان تومی خورده ام  
 حق گذاری میکند آنکس بسی  
 نان تو بسیار خوردم حق گذار  
 غرق خون بر خشک کشتی رانده ام  
 دست بر سر چند دارم چون مگس  
 سوختم صد ره چه خواهی سوز من  
 تا جوامردی بسی کردم بیوش  
 تو عوض صد گونه رجعت داده باز  
 گر ز من بد دیدی آن شد این نگر

- ۲۱۵ چون ندانستم خطا کردم بخش  
چشم من گرمی نگرید آشکار  
خالقا گرنیک وگربد کرده ام  
عفوکن دون هتیههای مرا  
مبتلای خویش و حیران تو ام
- ۲۲۰ نیم جزوم بی تو من در من نگر  
یک نظر سوی دل پر خونم آر  
گرتو خوانی ناکس خوبشتم دی  
من که باشم تا کسی باشم ترا  
کی توانم گفت هندوی تو ام
- ۲۲۵ هندوی جان بر میان ارم ز تو  
گر نیم هندوت چون مقبل شدم  
هندوی باغ دلم مفروش تو  
ای زفضلت نشده نومید کس  
هر کرا خوش نیست دل در درد تو
- ۲۳۰ ذره دردم ده ای درمان من  
کفر کافر را و دین دین دار را  
یا رب آگاهی زیبا ربهای من  
ماتم از حد بشد سوری فرست  
پای مزد من درین ماتم تو باش
- ۲۳۵ لذت نور مسلمانیم ده  
ذره ام نگم شده در سایه  
سایم زان حضرت چون آفتاب  
تا مگر چون ذره سرگشته من  
پس برون آیم ازین روزن که هست
- ۲۴۰ تا نیاید بر لیم این جان که بود  
چون بر آید جان ندارم چون تو کس  
چون زمین خالی بماند جای من  
بر دل و بر جان پر دردم بخش  
جان نهان می گرید از شوق تو زار  
هر چه کردم با تن خود کرده ام  
محوکن بی حرمتیههای مرا  
گربدم گرنیک هم زان تو ام  
کل شوم گرتو کنی در من نظر  
وز میان این همه بیرونم آر  
هیچکس در گرد من نرسد هی  
این بسم گر ناکسی باشم ترا  
هندوی خاک سگ کوی تو ام  
داغ همچون حبشیان دارم ز تو  
تا شدم هندوت زنگی دل شدم  
حلقه کن بنده را در گوش تو  
حلقه داغ تو ام جاوید بس  
خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو  
زانکه بی دردت بمیرد جان من  
ذره دردت دل عطّار را  
حاضری در ماتم شبهای من  
در میان ظلمت نوری فرست  
کس ندارم دستگیرم هم تو باش  
نیستی نفس ظلمانیم ده  
نیست از هستی مرا سرماییه  
بو که زان تا بر رسد یک رشته تاب  
در چهار دستی زمر در رشته من  
پیش گیرم عالمی روشن که هست  
داشتم آخر دلی زان سان که بود  
هره جانم تو باش آخر نفس  
گرتو همراه نباشی وای من

روی آن دارم که همراه کنی می توانی کرد اگر خواهی کنی

### فی نعت سید المرسلین

۲۴۵	خواجه دنیا و دین گنج و نای آفتاب شرع و دریای یقین	صدر و بدر هر دو عالم مصطفی نور عالم رحمة للعالمین
	جان پاکان خاک جان پاک او خواجه کونین و سلطان همه	جان رهاکن آفرینش خاک او آفتاب جان و ایمان همه
	صاحب معراج و صدر کاینات هر دو عالم بسته بر فترک او	سایه حق خواجه خورشید ذات عرش و کرسی قبله کرده خاک او
۲۵۰	پیشوای این جهان و آن جهان مہترین و بہترین انبیا	مقتدای آشکارا و نہان ره نمای اصفیا و اولیا
	مہدی اسلام و ہادی سبل خواجه کز ہر چه گویم بیش بود	مفتی غیب و امام جز و کل در همه چیز از همه در پیش بود
	خویشتن را خواجه عرصات گفت هر دو گیتی از وجودش نام یافت	اما انا رحمة مہدات گفت عرش نیز از نام او آرام یافت
۲۵۵	ہمچو شبم آمدند از بحر جود نور او مقصود مخلوقات بود	خلق عالم بر طفیلش در وجود اصل معدومات و موجودات بود
	حق چو دید آن نور مطلق در حضور بہر خویش آن پاک جان را آفرید	آفرید از نور او صد بحر نور بہر او خلق جهان را آفرید
۲۶۰	آفرینش را جز او مقصود نیست آنچه اول شد پدید از جیب غیب	پاک دامن ترازو موجود نیست بود نور پاک او بی هیچ ریب
	بعد از آن نور عالی زد علم یک علم از نور پاکش عالمست	گشت عرش و کرسی و لوح و قلم یک علم ذریتست و آدمست
	چون شد از نور معظم آشکار قرنہا اندر سجود افتادہ بود	در سجود افتاد پیش کردگار عمرها اندر رکوع استادہ بود
۲۶۵	سالہا ہم بود مشغول قیام از نماز نور آن درہای راز	در تشہد بود ہم ہمہ قیام فرض شد بر جملہ امت نماز
	حق بداشت آن نور را چون مهر و ماہ	در برابر بی جهت تا دیر گاہ

پس بدربای حقیقت ناگهی  
 چون بدید آن نور روی بحرراز ۲۷۰  
 در طلب بر خود بگشت او هفت بار  
 هر نظر کز حق سوی او میرسید  
 بعد از آن آن نور پاک آرام یافت  
 عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند  
 گشت از انفاسش انوار آشکار ۲۷۵  
 سرّ روح از عالم فکرت و بس  
 چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع  
 چون طفیل نور او آمد امر  
 گشت او مبعوث تا روز شمار  
 چون بدعوت کرد شیطانرا طلب ۲۸۰  
 کرد دعوت هم باذن کردگار  
 قدسیانرا با رسل بنشانند نیز  
 دعوت حیوان چو کرد او آشکار  
 داعی تنهای عالم بود هم  
 داعی ذرات بود آن ذات پاک ۲۸۵  
 زانبیا این عزواین رتبت که یافت  
 نور او چون اصل موجودات بود  
 واجب آمد دعوت هر دو جهان  
 جز وکل چون امت او آمدند  
 روز حشر از بهر مثنی بی عمل ۲۹۰  
 حق برای جان آن شمع هدی  
 در همه کاری چو او بود اوستاد  
 گرچه هرگز او بچیزی ننگریست  
 در پناه اوست موجودی که هست  
 سرّ عالم اوست در هر رشته ۲۹۵  
 آنچه از خاصیت او بود و پس  
 برکشاد آن نور را ظاهر روی  
 جوش دروی اوفتاد از عز و ناز  
 هفت پرگار فلک شد آشکار  
 کوکبی گشت و فلک آمد پدید  
 عرش عالی گشت و کرسی نام یافت  
 بس ملایک از صفاتش خاستند  
 وز دل پر فکرش اسرار آشکار  
 پس نخت فیه من روح نفس  
 زین سبب ارواح شد بسیار جمع  
 سوی کل مبعوث ازان شد لا جرمر  
 از برای کل خلق روزگار  
 گشت شیطانش مسلمان زین سبب  
 جنیانرا لیلۃ الجن آشکار  
 جمله را یکشب بدعوت خواند نیز  
 شاهدش بزغاله بود و سوسمار  
 سرنگون گشتند پیشش لا جرمر  
 در کفش تسبیح ازان میکرد خاک  
 دعوت کدّ امر هرگز که یافت  
 ذات او چون معطی هر ذات بود  
 دعوت ذرات پیدا و نهان  
 خوشه چین هست او آمدند  
 امتی او گوید و پس زین قبل  
 می فرستند امت او را فدی  
 کار اوست آنرا که کاری اوفتاد  
 بهر هر چیزش نمی باید گریست  
 وز رضای اوست مقصودی که هست  
 مرهم ریش دل هر خسته  
 آن کجا در خواب بیند هیچ کس

خویش را کل دید و کل را خویش دید  
 ختم کرده حق نبوت را برو  
 دعوتش فرمود بهر خاص و عام  
 ۳۱۰ کافران را داده مهلت در عقاب  
 دین و دنیا در پناه همتش  
 کرده در شب سوی معراجش روان  
 بود از عز و شرف ذو القبلتین  
 هم ز حق بهتر کتابی یافته  
 ۳۱۵ امهات مومنین ازواج او  
 انبیا پس رو شدند او پیشوا  
 حق تعالیش از کمال احترام  
 سنگی از وی قدر و رفعت یافته  
 قبله گشته خاک او از حرمتش  
 ۳۱۰ بعثت او سرنگونی بتان  
 کرده چاه خشک را در خشک سال  
 ماه را انگشت او بشگافته  
 در میان دو کتف خورشیدوار  
 گشته در خیر البلاد او ره نمون  
 ۳۱۵ کعبه زو تشریف بیت الله یافت  
 جبرئیل از دست وی شد خرقة دار  
 خاک در عهدش قوی تر خیز یافت  
 سَرِّیک یک ذره چو بودش عیان  
 چون زبان حق زبان اوست بس  
 ۳۲۰ روز محشر محو گردد سر بسر  
 تا دم آخر که بر می گشت حال  
 چون دلش بیخود شدی در بحر راز  
 در شدن گفتی ارحمنا ای بلال  
 باز در باز آمدن آشفته او

هچنان از پس بدید از پیش دید  
 معجز خلق و فتوت را برو  
 نعمت خود را بدو کرده تمام  
 نافرستاده بعهد او عذاب  
 زندگی داده ز بهر امتش  
 سر کل با او نهاده در میان  
 ظل بی ظلی او بر خافقین  
 هم کل کل بی حساسی یافته  
 احترام مرسلین معراج او  
 عالمان امتش چون انبیا  
 برده در توریّت و در انجیل نام  
 پس یمین الله خلعت یافته  
 مسخ و منسوخ نامده از امتش  
 امت او بهترین امتان  
 قطره آب دهانش پر زلال  
 مهر در فرمانش از پس تافته  
 داشته مهر نبوت آشکار  
 وهو خیر الخلق فی خیر القرون  
 گشت ایمن هر که در وی راه یافت  
 در لباس وجبه زان شد آشکار  
 مسجدی هم یافت طوری نیز یافت  
 امر آمد گوزدنتر بر مخوان  
 بهترین عهد زمان اوست بس  
 جز زبان او زبانهای دگر  
 شوق کرد از حضرت عزت سوال  
 جوش او میلی برفتی در نماز  
 تا برون آیم ازین ضیق خیال  
 کلینی یا حمیرا گفته او

۳۲۵ زان شد آمد چون بانديشده خرد  
 عقلرا در خلوت او راه نيست  
 چون بخلوت جشن سازد با خليل  
 چون شود سيمرغ جانش آشكار  
 رفت موسی بر بساط آن جناب  
 ۳۳۰ چون بنزدیکی شد از نعلين دور  
 باز در معراج شمع ذو الجلال  
 موسی عمران اگرچه بود شاه  
 اين عنایت بين که بهر جاه او  
 چاکرش را کرد مرد کوی خویش  
 ۳۳۵ موسی عمران چو آن رتبت بدید  
 گفت یا رب زامت او کن مرا  
 گرچه موسی خواهست این حاجت مدام  
 لا جرمر چون ترک آن خلوت کند  
 بر زمين آید ز چارم آسمان  
 ۳۴۰ هندوی او شد مسیح نام دار  
 گر کسی گوید کسی می بایدی  
 بر کشادی مشکل ما یک بیک  
 باز نباید کس زییدا ونهان  
 آنچه او آنجا به بینائی رسید  
 ۳۴۵ اوست سلطان و طفیل او هه  
 چون لعمرک تاج آمد بر سرش  
 چون جهان از موی او پر مشک شد  
 کیست کونه تشنه دیدار اوست  
 چون بمنبر بر شد آن دریای نور  
 ۳۵۰ آسمان بی ستون پر نور شد  
 وصف او در گفت چون آید مرا  
 او فصیح عالم و من لال او  
 می ندانم تا برد یک جان ز صد  
 علم نیز از وقت او آگاه نیست  
 پر بسوزد در نگنجد جبرئیل  
 موسی از دهشت شود موسیچه وار  
 خلع نعلین آمدش از حق خطاب  
 گشت در وادی المقدس غرق نور  
 می شنود آواز نعلین بلال  
 هم نبود آنجاش با نعلین راه  
 کرد حق با چاکر درگاه او  
 داد با نعلین راهش سوی خویش  
 چاکر او را چنین قربت بدید  
 در طفیل هت او کن مرا  
 لیک عیسی یافت این عالی مقام  
 خلق را بر دین او دعوت کند  
 روی بر خاکش نهد جان در میان  
 زان مبشر نام کردش کردگار  
 گو چو رفتی زان جهان باز آمدی  
 تا نماندی بر دل ما هیچ شك  
 در دو عالم جز محمد زان جهان  
 هر نبی آنجا بدانائی رسید  
 اوست دایم شاه و خیل او هه  
 خلق حالی خاک ره شد بر درش  
 بحر را از تشنگی لب خشک شد  
 تا بچوب و سنگ غرق کار اوست  
 ناله حنانه می شد دور دور  
 وان ستون از فرقتش رنجور شد  
 چون عرق از شرم خون آید مرا  
 کی توانم داد شرح حال او

وصف او کی لایق این نا کس است  
 ای جهان با رتبت خود خاک تو  
 ۳۵۵ انبیا در وصف تو حیران شده  
 ای طفیل خنده تو آفتاب  
 هر دو گیتی گرد خاک پای تست  
 سر بر آور از کلیمت ای کریم  
 محو شد شرع همه در شرع تو  
 ۳۶۰ تا ابد شرع تو واحکام تست  
 هر که بود از انبیا و از رسل  
 چون نیامد بیش پیش از تو یکی  
 هم پس وهم پیش از عالم توئی  
 نه کسی در گرد تو هرگز رسد  
 ۳۶۵ خواجگی هر دو عالم تا ابد  
 یا رسول الله بس در مانده ام  
 بی کسان را کس توئی در هر نفس  
 یک نظر سوی من غمخواره کن  
 گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه  
 ۳۷۰ گرز لا تا من بود ترسی مرا  
 روز و شب بنشسته در صد ماتم  
 از درت گریک شفاعت در رسد  
 ای شفاعت خواجه مشتی تیره روز  
 تا چو پروانه میان جمع تو  
 ۳۷۵ هر که شمع توبه بیند آشکار  
 دیده جان را لقای تو بس است  
 داروی درد دل من مهر تست  
 بر درت جان بر میان دارم مگر  
 هر گهرگان از زبان افشاندند ام  
 ۳۸۰ زان شد من از بحر جان گوهر نشان

وصف او را خالق عالم بس است  
 صد جهان جان خاک جان پاک تو  
 سر شناسان نیز سرگردان شده  
 گریه تو کار فرمای محاب  
 در کلیمی خفته چه جای تست  
 پس فرو کن پای بر قدر کلیم  
 اصل جمله گم شود از فرع تو  
 هب نام الهی نام تست  
 جمله با دین تو آیند از سبیل  
 از پس تو نیز ناید بی شکی  
 سابق و آخر بی کجا هم توئی  
 نه کسی را نیز چندین عز رسد  
 کرد وقف احمد مرسل احد  
 باد در کف خاک بر سر مانده ام  
 من ندارم در دو عالم جز تو کس  
 چاره کار من بیچاره کن  
 توبه کردم عذر من از حق بخواه  
 هست از لا تیا سوا درسی مرا  
 تا شفاعت خواه باشی یک دمر  
 معصیت را مهر طاعت در رسد  
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز  
 پرنیان آیم به پیش شمع تو  
 جان بطبع دل دهد پروانه وار  
 هر دو عالم را رضای تو بس است  
 نور جانم آفتاب چهر تست  
 گوهر تیغ زبان من نگر  
 در رهت از قعر جان افشاندند ام  
 کز تو بحر جان من دارم نشان



تا نشانی یافت جان من ز تو      بی نشانی شد نشان من ز تو  
 حاجتم آنست ای عالی گهر      کز سر فضلی کنی در من نظر  
 زان نظر در بی نشانی داریم      بی نشان جاودانی داریم  
 زین همه پندار و شرک و ترهات      پاک کردانی مرا ای پاک ذات  
 ۳۸۵ از گنه رویم نکردانی سیاه      حق هم نای من داری نگاه  
 طفل راه تو منم غرقه شده      گرد من آب سیه حلقه شده  
 چشم آن دارم کزین آب سیاه      دست من گیری و باز آری براه

### حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد      جان مادر در تیپ و تاب اوفتاد  
 در تحیر طفل میزد دست و پا      آب بردش تا بنا و آسیا  
 ۳۹۰ آب از پس رفت و آن طفل عزیز      بر سر آن آب غلطان رفت نیز  
 خواست شد در ناو مادر کان بدیده      شد سبک در آب و ویرا برکشید  
 مادرش آن لحظ ویرا برگرفت      شیر دادش حالی و در برگرفت  
 ای ز شفقت کرده مهر مادران      هست این غرقاب را ناو گران  
 چون در آن غرقاب حیرت اوفتم      پیش ناو آب حسرت اوفتم  
 ۳۹۵ مانده سرگردان چو آن طفل در آب      دست و پای می زنم از اضطراب  
 آن نفس ای مشفق طفلان راه      از کرم در غرقه خود کن نگاه  
 رحمتی کن بر دل پرتاب ما      دستگیری کن به بین غرقاب ما  
 شیرده مارا زیستان کرم      بر مگیر از پیش ما خوان کرم  
 ای و رای وصف و ادراک آمده      از صفات و اصفان پاک آمده  
 ۴۰۰ دست کس نرسید بر فترک تو      لا جرم هستیم خاک خاک تو  
 خاک تو یاران پاک توشدند      اهل عالم خاک خاک توشدند  
 هر که خاکی نیست یاران ترا      دشمنست او دوستداران ترا  
 اولش بو بکر و آخر مرتضی      چارکن کعبه صدق و صفا  
 آن یکی در صدق هزار و وزیر      وان دگر در عدل خورشید منیر

وان یکی دریای آزر و وحیا

۳۰۵

وان دگر شاه اولو العلم و سخا

## در مناقب امیر المومنین ابو بکر الصدیق

خواجه اول که اول یار اوست  
 صدر دین صدیق اکبر قطب حق  
 هرچه حق از بارگاه کبریا  
 او همه در سینه صدیق ریخت  
 ۴۱۰ چون دو عالم را بیکدم در کشید  
 سرفرو بردی همه شب تا بروز  
 هوی او تا چین رفتی مشکبار  
 زین سبب گفت آفتاب شرع و دین  
 سنگ از آن بودی زحمت در دهانش  
 ۴۱۵ فی که سنگش بر زبان بگرفت راه  
 سنگ باید تا پدید آید وقار  
 چون عمر موی بدید از قدر او  
 چون تو کردی ثانی اثنین قبول  
 ثانی اثنین اد هاق الغار اوست  
 در همه چیز از همه برده سبق  
 ریخت در صدر شریف مصطفی  
 لا جرمتا بود ازو تحقیق ریخت  
 لب بیست از سنگ و خوش دم در کشید  
 نیم شب هوی بر آوردی زسوز  
 مشک کردی خون آهوی تترار  
 علم باید جست ازین جا تا بچین  
 تا بسنگ و هنگ هو گوید زبانش  
 تا نگوید هیچ نامی جز الاله  
 مردم بی سنگ کی آید بکار  
 گفت کاش آن موی بر صدر او  
 ثانی اثنین او بود بعد از رسول

## در مناقب امیر المومنین عمر

خواجه شرع آفتاب جمع دین  
 ۴۲۰ ختم کرده عدل و انصاف او بحق  
 آنکه حق طه برو خواند از نخست  
 آنکه دارد بر صراط اول گذر  
 آنکه اول خلعت از دار السلام  
 چون نخستش حق نهد در دست دست  
 ۴۲۵ کار دین از عدل او انجام یافت  
 شمع جنت بود و اندر هیچ جمع  
 شمع را چون سایه نبود ز نور  
 چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش  
 چون نبی می دید کومی سوخت زار  
 ظل حق فاروق اعظم شمع دین  
 در فراست برده از مردان سبق  
 تا مطهر شد ز طه و درست  
 هست او از قول پیغمبر عمر  
 او بدست آرد زهی عالی مقام  
 آخرش با خود برد آنجا که هست  
 نید جنبش زلزله آرام یافت  
 هیچکس را سایه نبود ز شمع  
 چون گریخت از سایه او دیو دور  
 از ره قلبی جدا گشتی عیانش  
 گفت شمع جنت است این نامدار

۴۳۰ که ز درد عشق جان می سوختش که ز نطق حق زبان می سوختش

### در مناقب امیر المومنین عثمان

<p>بل خداوند دو نور بر حق است صدر دین عثمان عفان آمدست از امیر المومنین عثمان گرفت از دل پر نور ذی النورین یافت بجز تقوی و حیا کان وفا جان خود در کار ایشان باخته از چه پیوسته رحم پیوسته بود منتشر در عهد او شد بیشتر هم ز حکمش گشت قران منتشر شرم دارد دایم از عثمان ملک حق نخواهد کرد با عثمان حساب بُده بجای دست او دست رسول گر چو ذو النورین غایب بودی</p>	<p>خواجه سنت که نور مطلق است آنکه غرق بحر عرفان آمدست رفعتی کورایت ایمان گرفت رونقی کو عرصه کونین یافت یوسف ثانی بقول مصطفی کار ذو القربی بجان پرداخته سر بریدندش که تا بنشسته بود هم هدایت در جهان وهم هنر هم بعدل او شد ایمان منتشر سید سادات گفتی بر فلک هم پیمبر گفت در کشف حجاب چون نبود او تا کند بیعت قبول حاضران گفتند ما برسودی</p>
---	--

### در مناقب امیر المومنین علی المرتضی

<p>کوه حلم و بحر علم و قطب دین ابن عمر مصطفی شیر خدای خواجه معصوم داماد رسول صاحب اسرار سلونی آمده مفتی مطلق علی الاطلاق اوست عقد را در پیش علمش بی شکست هم علی مخصوص فی ذات الله است او بدم دست بریده کرد راست بت شکن بر پشت و بر دوش رسول زان بر آوردی ید بیضا ز جیب</p>	<p>خواجه حق پیشوای راستین ساق کوثر امام رهنمای مرتضی و مجتبی جفت بتول در بیان رهنمونی آمده مقتدای دین به استحقاق اوست چون علی از غیب های حق یکست هم ز اقصی کم علی جان آگه است از دم عیسی کسی گرزنده خاست گشت اندر کعبه او صاحب قبول در ضمیرش بود مکنونات غیب</p>
--	--

گرید بیضا نبودش آشکار      کی گرفتی ذو الفقار انجا قرار  
 ۴۵۵ گاه در جوش آمدی از کار خویش      که فرو گفتی بچه اسرار خویش  
 در همه آفاق هدم می نیافت      در درون میگشت و محر می نیافت

### در تعصب کردن اهل سنت و شیعت

ای گرفتار تعصب مانده      دایما در بغض و در حب مانده  
 گرتولان از عقل و از لب می زنی      پس چرا دم در تعصب می زنی  
 در خلافت میل نیست ای بی خبر      میل کی آید ز بوبکر و عمر  
 ۴۶۰ میل اگر بودی دران دو مقتدا      هر دو کردند پیسرا پیشوا  
 هر دو گربردند حق از حق و ران      منع واجب آمدی بر دیگران  
 منع را گونا بدیدار آمدند      ترك واجب را روادار آمدند  
 گرمی آید کسی در منع یار      جمله را تکذیب کن با اختیار  
 و رکنی تکذیب اصحاب رسول      قول پیغمبر نکردستی قبول  
 ۴۶۵ گفت هر یاریم نجی روشنست      بهترین قرنهای قرن منست  
 بهترین خلق یاران منند      اقربا و دوست داران منند  
 بهترین چون نزد تو باشد بتر      کی توان گفتن ترا صاحب نظر  
 کی روا داری که اصحاب رسول      مرد نا حق را کنند از جان قبول  
 یا نشانندش بجای مصطفا      بر صحابه نیست این باطل روا  
 ۴۷۰ اختیار جمله شان گرنیست راست      اختیار جمع قران پس خطاست  
 بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند      حق کنند ولایق حق در کنند  
 تا کنی معزول یکتان را ز کار      میکنی تکذیب سی و سه هزار  
 آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد      تا بزانو بند اشتر کم نکرد  
 او چو چندینی در آویزد بکار      حق زحق در کی برد این ظن مدار  
 ۴۷۵ میل در صدیق اگر جایز بُدی      اقتلونی کی روا هرگز بُدی  
 در هر گرمیل بودی ذرّه      کی پیسر کشتی بزخم ذرّه  
 دایما صدیق مرد راه بود      فارغ از کل لازم درگاه بود  
 مال و دختر کرد و جان بر سر نثار      ظلم نکند این چنین کس شرم سار  
 پاک از قشر روایت بود او      زانکه در مغز درایت بود او

۴۸۰ آنکه بر منبر ادب دارد نگاه  
 چون به بیند این همه از پیش و بس  
 باز فاروقی که عدلش بود کار  
 بند هیزم را به خود برداشتی  
 بودی هر روزی درین حس و هوس  
 ۴۸۵ هرکه بودی با نمک بر خوان او  
 ریگ بودی گر بختی بسترش  
 برگرفتی همچو سقا مشک آب  
 شب برفتی دل زخود برداشتی  
 با خدیجه گفتی ای صاحب نظر  
 ۴۹۰ گو کسی کو عیب من در روی من  
 گر خلافت بر خطا میداشت او  
 چون نه جامه دست دادش نه کلیم  
 آن که زین سان شاهی خیلی کند  
 آنکه گاهی خشت گاهی گل کشد  
 ۴۹۵ گر خلافت بر هوا میرانندی  
 شهرهای منکران بر نام او  
 گر تعصب میکنی از بهر این  
 او نمرد از زهر و تو از قهر او  
 تو مکن ای جاهل حق تا شناس  
 ۵۰۰ بر تو گر این خواجگی آید بسر  
 گر کسی زیشان خلافت بستندی  
 نیست آسان تا که جان در تن بود

### حکایت

۵۰۵ چون عمر پیش او بس آمد بجوش  
 این خلافت گر خریداری بود  
 گفت افکندم خلافت در فروش  
 میفروشم گر بدینداری بود  
 گفت تو بگذار و فارغ در گذر

تو بیفکن هر کرا خواهد زراه  
 چون خلافت خواست افکندن امیر  
 جمله گفتندش مکن ای پیشوا  
 عهده در گردنت صدیق کرد  
 ۵۱۰ گرتومی پیچی سر از فرمان او  
 چون شنود این حجت محکم عمر  
 باز برگیرد شود در پیش گاه  
 آن زمان برخواست از یاران نفیر  
 خلق را سرگشته از بهر خدا  
 آن نه بر عیا که بر تحقیق کرد  
 این زمان از تو برجد جان او  
 کار ازین حجت بروشد سخت تر

### گفتار در شهید کردن مرتضی علی

چون که آن بد بخت آخر از قضا  
 مرتضی را شربتی کردند راست  
 شربت او را ده نخست آنکه مرا  
 ۵۱۵ شربتش بردند گفت اینست قهر  
 مرتضی گفتا بحق کردگار  
 من همی ننهادی بی او بهم  
 مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت  
 بر عدو چون شغعتش چندین بود  
 ۵۲۰ با میان نآرد جهانی کردگار  
 چند گون مرتضی مظلوم بود  
 چون علی شیر حق است و تاج سر  
 ناگهان آن زخم زد بر مرتضا  
 مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست  
 زان که او خواهد بدن هیره مرا  
 حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر  
 گر بخوردی شربت من آن نابکار  
 پیش حق در جنة الماری قدم  
 مرتضی بی او نمی شد در بهشت  
 با چو صدیقش هرگز کین بود  
 چون علی صدیق را یکدوست دار  
 و ز خلافت راندن محروم بود  
 ظلم نتوان کرد بر شیرای پس

### حدیث محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام

مصطفی جای فرود آمد براه  
 رفت مردی باز آمد بر شتاب  
 ۵۲۵ گفت پندارم ز درد کار خویش  
 چاه چون بشنود آن تابش نبود  
 آنکه در جاننش چغین شوری بود  
 در تعصب میزند جان تو جوش  
 مرتضی را می نکن بر خود قیاس  
 گفت آب آرید لشکر را ز چاه  
 گفت پر خونست چاه و نیست آب  
 مرتضی در چاه گفت اسرار خویش  
 لا جریم خون پُرشد و آبش نبود  
 در دلش کی کینه موری بود  
 مرتضی را جان چنین نبود جوش  
 زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

۵۳۰ هچنان مستغرق کارست او وز خیالت نیز بیزارست او  
 گرچو تو پرکینه بودی مرتضا جنگ جستی پیش خیل مصطفا  
 او زتو مردانه تر آمد بسی پس چرا جنگی نکرد او با کسی  
 چون بنا حق بود صدیق ای عجب او چو بر حق بود حق کردی طلب  
 پیش حیدر خیل ام المومنین چون نه بر منوال دین جستند کین  
 ۵۳۵ لا جرم چون دید چندان جنگ وشور دفع کرد آن قوم را حیدر بزور  
 آنکه با دختر تواند جنگ کرد داند او سوی پدر آهنگ کرد  
 ای پسر تویی نشانی از علی عین ویا ولامر دانی از علی  
 تو زعشق جان خویشی بی قرار او نشسته تا کند صد جان نثار

### حکایت

از محابه گرشدی کشته کسی حیدر کرّار غم خوردی بسی  
 ۵۴۰ تا چرا من هم نگشتم کشته نیز خوار شد بر چشم من جان عزیز  
 خواجه گفتی چه فتادست ای علی شه ترا یخنی نهادست ای علی

### حکایت

خورد بریک جایگه روزی بلال برتن باریک صد چوب و دوال  
 خون روان شد زو زچوب بی عدد هچنان میگفت احد می گفت احد  
 گرشود دریای خاری ناگهت حب و بغض آنجا نماند در رهت  
 ۵۴۵ آنکه او در دست خاری مبتلاست زو تصرن در چنان قومی خطاست  
 چون چنان بودند ایشان تو چنین چند خواهی بود حیران تو چنین  
 از زبانت بت پرستان رسته اند وز زبان تو صحابه خسته اند  
 در فضولی میکنی دیوان سیاه گوی بردی گرزبان داری نگاه

### حکایت

گر علی بود واگر صدیق بود جان هر یک غرقه تحقیق بود  
 ۵۵۰ چون بسوی غار می شد مصطفا خفت آن شب بر فرازش مرتضا  
 کرد جان خویشتن حیدر نثار تا بماند جان آن صدر کبار

بیش یار غار صدیق جهان هم برای جان او در باخت جان  
 هر دو جانبازان راه او شدند جان فشانان در پناه او شدند  
 تو تعصب کن که ایشان مردوار هر دو جان کردند بر جانان نثار  
 ۵۵۵ گر تو هستی مرد این یا مرد آن گوترا یا درد این یا درد آن  
 همچو ایشان جان فشاندن پیشه گیر یا خوش و ترک این اندیشه گیر  
 تو علی دانی و بو بکرای پسر وز خدا و عقل و جانی بی خبر  
 تو رها کن سر بمهر این واقعه مرد حق شو روز و شب چون رابعه  
 او نه یک زن بود او صد مرد بود از قدم تا فرق عین درد بود  
 ۵۶۰ بود دایم غرق نور حق شده از فضولی رسته مستغرق شده

### حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول تو چه می گوی زیاران رسول  
 گفت من از حق نمی آیم بسر کی توانم داد از زیاران خبر  
 گرنه در حق جان و دل گم داری یک نفس پروای مردم داری  
 آن نه من بودم که در سجده گهی خار در چشم شکست اندر ره  
 ۵۶۵ بر زمین خونم روان شد از بصر من زخون خویش بودم بی خبر  
 آنکه اورا این چنین دردی بود کی طلب گار زن و مردی بود  
 چون نبودم تا که بودم حق شناس دیگری را چون شناسم از قیاس  
 تو درین ره نه خدائی نه رسول دست کوتاه کن ازین ردّ و قبول  
 از تبترا و تولا پاک شو تو کفِ خاکی درین ره خاک شو  
 ۵۷۰ چون کف خاکی سخن از خاک گوی جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

### گفتار اندر شفاعت کردن پیغمبر علیه السلام از بهر امت

سید عالم بخواهست از کردگار گفت کار امتم با من گذار  
 تا نیاید اطلاع هیچکس بر گناه امت من یک نفس  
 حق تعالی گفتش ای صدر کبار گریه بینی آن گناه بی شمار  
 تو نیاری تاب آن حیران شوئی شرم داری وز میان پنهان شوئی



۵۷۵ تو شنیدی گفته اهل مجاز  
 چون بگشتی از گرامی ترکسی  
 تونیاری تاب چندانی گناه  
 کر تو میخوای که کس را در جهان  
 من چنان میخوام ای عالی گهر  
 ۵۸۰ تو مننه پا در میان رو برکنار  
 کار امت چون نه کار مصطفاست  
 خود مکن حکم و زبان کوتاه کن  
 آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر  
 یا قدم در صدق نه صدیق وار  
 ۵۸۵ یا چو عثمان بر حیا و حلم باش  
 یا مزین دم پند من پذیر و رو  
 توجه مرد صدق و علم حیدری  
 نفس کافر را بکش مومن بباش  
 در تعصب این فضولی می کنی  
 ۵۹۰ نیست در سرعت سخن تنها قبول  
 نیست در من این فضولی ای الاله  
 پاک کردن از تعصب جان من  
 پس بجای خود فرستادیش باز  
 پُرگنه هستند در امت بسی  
 امت خود را رها کن با الاله  
 از گناه امتت نبود نشان  
 کرگنه شان هم ترا نبود خبر  
 کار امت روز و شب با من گذار  
 کی شود این کار از حکم تو راست  
 بی تعصب باش عزم راه کن  
 در سلامت رو طریق خویش گیر  
 یا نه چون فاروق کن عدل اختیار  
 یا چو حیدر بجز جود و علم باش  
 پای بردار و سر خود گیر و رو  
 مرد نفسی هر نفس کافر توئی  
 چون بگشتی نفس را این بباش  
 از سر خویش این رسولی می کنی  
 چه سخن گوئی زیاران رسول  
 از تعصب دار پیوستم نگاه  
 گو مباش این قصه در دیوان من

### المقاله الاولى در جمع آمدن طیور

۵۴۵ مرحبا ای هدهد هادی شده  
 ای بسرحد سبا سیر تو خوش  
 صاحب اسرار سلیمان آمدی  
 دیورا در بند و زندان باز دار  
 دیورا وقتی که در زندان کنی  
 خه خه ای موسیچه موسی صفت  
 کرد از جان مرد موسیقی شناس  
 ۶۰۰ هچو موسی دیده آتش زدور  
 در حقیقت پیک هر وادی شده  
 با سلیمان منطق الطیر تو خوش  
 از تفریح و تاج و رزان آمدی  
 تا سلیمان را تو باشی راز دار  
 با سلیمان قصد شادروان کنی  
 خیز موسیقار زن در معرفت  
 لحن موسیقی زحلقه را سپاس  
 لا جرور موسیچه بر کوه طور

هم زفرعون بهیمی دور شو  
 پس کلام بی زبان وی خروش  
 مرحبا ای طوطی طوبی نشین  
 طوق آتش از برای دوزخیست  
 ۶۱۵ چون خلیل آنکس که از نمروود رست  
 سربزن نمروود را همچون قلم  
 چون شدی از وحشت نمروود پاک  
 خه خه ای کبک خرامان در خرام  
 قهقهی در شیوه این راه زن  
 ۶۱۰ کوه خود در هم گداز از فاقه  
 چون مسلم ناقه یابی جوان  
 ناقه میران گرم صالح آیدت  
 مرحبا ای نیک باز تیز چشم  
 نامه عشق ازل بر پای بند  
 ۶۱۵ عقل مادر زاد کن با دل بدل  
 چارچوب طبع بشکن مردوار  
 چون بغار اندر قرار آید ترا  
 خه خه ای در راج معراج الست  
 چون الست عشق بشنودی بجان  
 ۶۲۰ چون بلی نفس گرداب بلاست  
 نفس را همچون خر عیسی بسوز  
 خر بسوز و مرغ جان را کار ساز  
 مرحبا ای عندلیب باغ عشق  
 خوش بنال از درد دل داود وار  
 ۶۲۵ حلق داودی بمعنی برکشای  
 چند پیوندی زره بر نفس شومر  
 گر شود این آهنت چون موم نرم  
 خه خه ای طاوس باغ هشت در

هم بمیقات آی مرغ طور شو  
 فهر کن بی عقل و بشنونه بگوش  
 حله در پوشیده طوق آتشین  
 حله از بهر بهشتی و مخیست  
 خوش تواند کرد بر آتش نشست  
 چون خلیل الله بر آتش نه قدم  
 حله پوش از آتشین طوبت چه باک  
 خوش خوشی از کوه عرفان در خرام  
 حلقه بر سندان دار الله زن  
 تا برون آید ز کوهت ناقه  
 جوی شیر وانگبین بینی روان  
 خود با استقبال صالح آیدت  
 چند خواهی بود تند و تیز خشم  
 تا اید آن نامه را مگشای بند  
 تا یکی بینی ابدا با ازل  
 در درون غار وحدت کن قرار  
 صدر عالم یار غار آید ترا  
 دیده بر فرق بلی تاج الست  
 از بلی نفس بیزاری ستان  
 کی شود کار تو در گرداب راست  
 پس چو عیسی جان بجانان بر فروز  
 تا خوشت روح الله آید پیش باز  
 ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق  
 تا کفندت هر نفس صد جان نثار  
 خلق را از لحن حلقه ره نمای  
 همچو داود آهن خود کن چو مومر  
 تو شوئی در عشق چون داود گرم  
 سوختی از زخم مار هفت سر

محبت این مار در خونت مکنند  
 ۴۳۰ برگرفتت سدره و طوبی ز راه  
 تا نکردانی هلاک آن مار را  
 گر خلاصی باشدت زین مار زشت  
 مرحبا ای خوش تذر و دور بین  
 ای میان چاه ظلمت مانده  
 ۴۳۵ خویش را زین چاه ظلماتی بر آر  
 همچو یوسف بگذر از زندان و چاه  
 گر چنین ملکی مسلم آیدت  
 خه خه ای قری دمساز آمده  
 تنگ دل زانی که در خون مانده  
 ۴۴۰ ای شده سرگشته ماهی نفس  
 سربکن آن ماهی بد خواهر را  
 گربود از ماهی نفست خلاص  
 مرحبا ای فاخته بکشای لحن  
 چون بود طوق وفا در گردنت  
 ۴۴۵ از وجودت تا بود موئی بجای  
 گر در آئی و بیرون آئی ز خود  
 چون خرد سوی معانیت آورد  
 خه خه ای باز بیرواز آمده  
 سرمکش چون سرنگونی مانده  
 ۴۵۰ بسته مردار دنیا آمدی  
 هم زد دنیا هم ز عقبها در گذر  
 چون بگردد از دو گیتی رای تو  
 مرحبا ای مرغ زرین خوش در آئی  
 هرچه در پیش آید از گرمی بسوز  
 ۴۵۵ چون یسوزی هرچه پیش آید ترا  
 چون دلت شد واقف اسرار حق  
 وز بهشت عدن بیرون رفت فکند  
 کردت از سد طبیعت دل سیاه  
 کی شوئی شایسته این اسرار را  
 آدمت با خویش گیرد در بهشت  
 چشمه دل غرق بحر نور بین  
 مبتلای حبس تهمت مانده  
 سر زواج عرش رجائی بر آر  
 تا شوئی در مصر عزت پادشاه  
 یوسف صدیق هم در آیدت  
 شاد رفته تنگ دل باز آمده  
 در مضیق حبس ذو النون مانده  
 چند خواهی دید بد خواهی نفس  
 تا توانی سود فرق ماه را  
 مونس یونس شوئی در صدر خاص  
 تا گهر برتو نشانم هفت صحن  
 زشت باشد بی وفائی کردنت  
 بی وفایت خوانم از سر تا بپای  
 سوی معنی راه یابی از خرد  
 خضر آب زندگانیست آورد  
 رفته سرکش سرنگون باز آمده  
 تن بنه چون غرق خونی مانده  
 لا جریمه مجبور عقبها آمدی  
 پس کلاه از سر بگیر و در نگر  
 دست ذو القرنین آید جای تو  
 گرم شو در کار و چون آتش در آئی  
 ز آفرینش چشم جان کلی بسوز  
 نور حق هر لحظه پیش آید ترا  
 خویشتن را وقف کن در کار حق

چون شوی در کار حق مرغی تمام تو نمائی حق بماند والسلام

### المقاله الثانیه سخن هدهد با مرغان در طلب سیمرغ

جمعی کردند مرغان جهان  
 جمله گفتند این زمان در روزگار  
 چون بود کاکلم ما را شاه نیست ۶۶۰  
 یکدگر را شاید اریاری کنیم  
 زانکه گر کشور بود بی پادشاه  
 پس همه با جایگاهی آمدند  
 هدهد آشفته دل پر انتظار  
 ۶۶۵ حله بود از طریقت در برش  
 تیز فهمی بود در راه آمده  
 گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب  
 هم ز حضرت من خبردار آمدم  
 آنکه بسم الله در منقار یافت  
 ۶۷۰ میگذارم در غم خود روزگار  
 چون من مشغول درد پادشاه  
 آب بنمایم زوهم خویشتن  
 با سلیمان در سخن پیش آمدم  
 هرکه غایب شد ز ملکش ای عجب  
 ۶۷۵ من چو غایب گشتم از وی یکزمان  
 زانکه می نشگفت از من یک نفس  
 نامه او بردم و باز آمدم  
 هرکه او مطلوب پیغمبر بود  
 هرکه مذکور خدا آمد بخیر  
 ۶۸۰ سالها در بحر و بر می گشته ام  
 وادی کوه و بیابان رفته ام  
 با سلیمان در سفرها بوده ام  
 آنچه بودند آشکارا و نهان  
 نیست خالی هیچ شهر از شهریار  
 پیش ازین بی شاه بودن راه نیست  
 پادشاهی را طلب گاری کنیم  
 نظر و ترتیبی نماند در سپاه  
 سربسر جویای شاهی آمدند  
 در میان جمع آمد بی قرار  
 افسری بود از حقیقت بر سرش  
 از بد و از نیک آگاه آمده  
 هم مرید حضرت وهم پیک غیب  
 هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم  
 دور نبود گر بسی اسرار یافت  
 هیچ کس را نیست بامن هیچ کار  
 هرگز دردی نباشد از سپاه  
 رازها دانم بسی زین پیش من  
 لا جریم از خیل او پیش آمدم  
 زو نپرسید و نکرد او را طلب  
 کرد هر سوی طلب گاری روان  
 هدهدی را تا ابد این قدر بس  
 پیش او در پرده هم راز آمدم  
 زبدهش در فرق اگر افسر بود  
 کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر  
 پای اندر ره بسرمی گشته ام  
 عالی در عهد طوفان رفته ام  
 عرصه عالم بسی پیچوده ام

پادشاه خویش را دانسته ام  
 لیک با من گر شما هره شوید  
 ۶۸۵ وارهید از ننگ خود بینی خویش  
 هرکه دروی باخت جان از خود بریست  
 جان فشانید و قدم در ره نهید  
 هست ما را پادشاهی بی خلای  
 نام او سیمرغ و سلطان طیور  
 ۶۹۰ بر درختی بس بلند آرام او  
 صد هزاران پرده دارد بیشتر  
 در دو عالم نیست کس را زهره  
 دایما او پادشاه مطلق است  
 او بسر ناید ز خود آنجا که اوست  
 ۶۹۵ نه بدوره نه شکیبائی ازو  
 وصف او چون کار جان پاک نیست  
 لا جرهم عقل و هم جان خیره ماند  
 هیچ دانائی کمال او ندید  
 در کمالش آفرینش ره نیافت  
 ۷۰۰ قسم خلقان زان کمال وزان جمال  
 بر خیالی کی توان این ره سپرد  
 صد هزاران سر چو گوی اینجا بود  
 بس که خشکی بس که دریا در رهست  
 شیر مردی باید این ره را شگرف  
 ۷۰۵ روی آن دارد که حیران میرویم  
 گر نشان یابم ازو کاری بود  
 جان بی جانان کجا آید بکار  
 مردی باید تمام این راه را  
 دست باید شست از جان مردوار  
 ۷۱۰ جان بی جانان نه ارزد هیچ چیز

چون روم تنها که نتوانسته ام  
 محرم آن شاه و آن درگه شوید  
 تاکی از تشویر بی دینی خویش  
 در ره جانان ز نیک و بد بریست  
 پای کوبان سر بدان درگه نهید  
 در پس کوهی که هست آن کوه قانی  
 او بما نزدیک و ما زو دور دور  
 نبست حدّ هر زبانی نام او  
 هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر  
 کو تواند یافت از وی بهره  
 در کمال عزّ خود مستغرق است  
 کی رسد علم و خرد آنجا که اوست  
 صد هزاران خلق سودائی ازو  
 عقد را سرمایه ادراک نیست  
 در صفاتش با دو چشم تیره ماند  
 هیچ بینائی جمال او ندید  
 دانش از پی رفت و بینش ره نیافت  
 هست اگر برهم نهی مشتی خیال  
 تو بماهی کی توانی مه سپرد  
 های های هوی هوی اینجا بود  
 تا نه پنداری که راهی کوه هست  
 زانکه ره دورست دریا ژرف ژرف  
 در رهش خندان و گریان میرویم  
 ورنه بی او زیستن عاری بود  
 گر تو مردی جان بی جانان مدار  
 جان نشانیدن باید این درگاه را  
 تا توان گفتن که هستی مرد کار  
 همچو مردان بر نشان جان عزیز

گرتو جانی برفشانی مرد وار بس که جانان جان کند برتونثار

### حکایت

ابتداء کار سیمرغ ای عجب  
در میان چین بیفتادش پیری  
هرکسی نقشی ازان پر برگرفت  
آن پر اکنون در نگارستان چینست ۷۱۵  
گر نگشتی نقش پر او عیان  
این همه آثار وضع از فراوست  
چون نه سر پیداست وصفش را نه بُن  
هرکه اکنون از شما مرد رهید  
جملة مرغان شدند اینجایگاه ۷۲۰  
شوق او در جان ایشان کار کرد  
عزیر ره کردند در پیش آمدند  
لیک چون راهی دراز و دور بود  
گرچه ره را بود هر یک کار ساز  
جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب  
لا جرم پُر شور شد هر کشوری  
هرکه دید آن نقش کاری در گرفت  
اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست  
این همه غوغا نبودى در جهان  
جملة جانها ز نقش پر اوست  
نیست لایق بیش ازین گفتن سخن  
سر برآه آرید و پا اندر نهید  
بی قرار از عزت این پادشاه  
هر یکی بی صبیری بسیار کرد  
عاشق او دشمن خویش آمدند  
هرکسی از رفتنش رنجور بود  
هر یکی عذری دگر گفتند باز

### المقالة الثالثة ذکر بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست ۷۲۵  
معنی در هر هزار آواز داشت  
شد در اسرار معانی نعره زن  
گفت بر من ختم شد اسرار عشق  
نیست چون داود يك افتاده کار  
زاری اندر نی زگفتار منست ۷۳۰  
گلستانها پر خروش از من بود  
باز گویم هر زمان رازی دگر  
عشق چون بر جان من زور آورد  
هرکه شور من بدید از دست شد  
وز کمال عشق نه نیست و نه هست  
زیر هر معنی جهانی راز داشت  
کرد مرغان را زبان بند از سخن  
جملة شب میکنم تکرار عشق  
تا زبور عشق خوانم زار زار  
زیر چنگ از ناله زار منست  
در دل عشاق جوش از من بود  
درد هم هر ساعت آوازی دگر  
همچو دریا جان من شور آورد  
گرچه بس هشیار آمد مست شد

۷۳۵ چون نبینم محرمی سالی دراز تن زنم با کس نگویم هیچ راز  
 چون کند معشوق من در نو بهار مشک بوی خویش برگیتی نثار  
 من به پردازم خوشی با او دلمر حل کنم بر طلعت او مشکلم  
 باز معشوقم چو نا پیدا شود بلبل شوریده کمر گویا شود  
 زانکه رازم در نیاید بر یکی راز بلبل گل بداند بی شکی  
 ۷۴۰ من چنان در عشق گل مستغرقم کز وجود خویش محو مطلقم  
 در سرم از عشق گل سودا بس است زانکه مطلوبم گل رعنا بس است  
 طاقت سیمرخ نارد بلبلی بلبلی را بس بود عشق گلی  
 چون بود صد برگ دلدار مرا کی بود بی برگی کار مرا  
 گل که حالی بشگفت چون دلکشی از همه در روی من خندد خوشی  
 ۷۴۵ چون ز زیر پرده گل حاضر شود خنده بر روی منش ظاهر شود  
 کی تواند بود بلبل یک شبی خالی از عشق چنان خندان لبی  
 هدهدش گفت ای بصورت مانده باز پیش ازین در عشق رعنائی مناز  
 عشق روی گل بسی خارت نهاد کارگر شد بر تو و کارت نهاد  
 گل اگر چه هست بس صاحب جمال حسن او در هفته گیرد زوال  
 ۷۵۰ عشق چیزی کان زوال آرد پدید کاملان را زان ملال آرد پدید  
 خنده گل گرچه در کارت کشد روز و شب در ناله زارت کشد  
 در گذر از گل که گل هر نو بهار بر تو میخندد نه در تو شرم دار

### حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت عالمی پر عاشق دلخواه داشت  
 فتنه را بیداری پیوست بود زانکه چشم نیم خوابش مست بود  
 ۷۵۵ عارض از کافور و زلف از مشک داشت لعل سیراب از لبش لب خشک داشت  
 گر جمالش ذره پیدا شدی عقل از لا یعقلی رسوا شدی  
 گر شکر طعم لبش بشناختی از خجل بفسردی و بگداختی  
 از قضا میرفت درویشی اسیر چشم افتادش بر آن ماه منیر  
 کرده در دست داشت آن بی نوا نان او وا مانده بد بر نانوا  
 ۷۶۰ چشم او چون بر رخ آن مه فتاد کرده از دستش شد و در ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش برگذشت  
 آن گدای خنده او چون بدید  
 نیم نان داشت آن گدای نیم جان  
 نه قرارش بود شب و روز هم  
 ۷۶۵ یاد کردی خنده آن شهریار  
 هفت سال القصه بس آشفته بود  
 خادمان دختر و خدمت گران  
 عزم کردند آن جفاکاران جمع  
 در نهان دختر گدازا خواند و گفت  
 ۷۷۰ قصد تو دارند بگریز و برو  
 آن گدا گفتا که من آن روز دست  
 صد هزاران جان چون من بی قرار  
 چون مرا خواهند کشتن نا صواب  
 چون مرا سری بریدی رایگان  
 ۷۷۵ گفت چون می دیدمت بس بی هنر  
 بر سر وریش تو خندیدن رواست  
 این بگفت و رفت از پیشش چو دود  
 خوش درو خندید و خوش خوش درگذشت  
 خویش را بر خاک غرق خون بدید  
 زان دو نیمه پاک شد در یک زمان  
 دم نزد از گریه و از سوز هم  
 گریه افتادی برو چون ابرزار  
 با سگان در کوی دختر خفته بود  
 جمله گشتند ای عجب واقف بران  
 تا بپرند آن گدازا سرچو شمع  
 چون تو را چون منی کی بود جفت  
 بر درم منشین تو بر خیز و برو  
 شسته ام از جان که گشتم از تو مست  
 باد بر روی تو هر ساعت نثار  
 یکسوال مرا بلطفت ده جواب  
 از چه خندیدی تو در من آن زمان  
 بر تو میخندیدم زان ای بیخبر  
 لیک در روی تو خندیدن خطاست  
 هرچه بود اصلا همه هیچی نبود

### المقاله الرابعه ذکر طوطی

طوطی آمد با دهانی پر شکر  
 باشه گشته پیشه از فراو  
 ۷۸۰ در سخن گفتن شکر ریز آمده  
 گفت هر سنگین دل و هر هیچکس  
 من درین زندان آهن مانده باز  
 خضر مرغانم از انم سبز پوش  
 من نیارم در پیر سیمزغ تاب  
 ۷۸۵ هدهدش گفت ای زدولت بی نشان  
 جان زبهر این بکار آید ترا  
 در لباس فستقی با طوق زر  
 هر کجا سر سبزئی از پیر او  
 در شکر خوردن پگه خیز آمده  
 چون منی را آهنین سازد نفس  
 زار زوی آب خضرم در گداز  
 بوك دانم کرد آب خضر نوش  
 بس بود از چشمه خضرم یک آب  
 مرد نبود هر که نبود جان فشان  
 تا دمی در خوردن یار آید ترا



آب حیوان جواهری از جان دوستی      رو که تو مغزی نداری پوستی  
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان      در ره جانان چو مردان جان فشان

### حکایت

بود آن دیوانه عالی مقام      خضر با او گفت ای مرد تمام  
۷۹۰ رای آن داری که باشی یار من      گفت با تو بر نیاید کار من  
زانکه خوردی آب حیوان چند راه      تا بماند جان تو تا دیرگاه  
من در آنم تا بگویم ترک جان      زانکه بی جانان ندارم برگ جان  
چون تو اندر حفظ جانی مانده      من بتو هر روز جان افشانده  
بهتر آن باشد که چون مرغان زدام      دوری باشیم از هم والسلام

### المقاله الخامسة ذكر طاوس

۷۹۵ بعد از آن طاووس آمد زنگار      نقش هر پرش چه صد بد صد هزار  
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد      هر پر او جلوه آغاز کرد  
گفت تا نقاش غیم نقش بست      جنیانرا شد قلم انگشت دست  
گرچه من جبرئیل مرغانم ولیک      رفت بر من از قضا کاری نه نیک  
یار شد با من بیکجا ناز زشت      تا بیفتادم بخواری از بهشت  
۸۰۰ چون بدل کردند خلوت جای من      تخت بند پای من شد پای من  
عزم آن دارم کزین تاریخ جای      رهبری باشد بخلدم رهنمای  
من نه آن مرغم که در سلطان رسم      بس بود اینم که در دربان رسم  
کی بود سپهر را پروای من      بس بود فردوس عالی جای من  
من ندارم در جهان کاری دگر      تا بهشتم ره دهد باری دگر  
۸۰۵ هدهدش گفت ای زخود گم کرده راه      هر که خواهد خانه آن پادشاه  
گویا نزدیک او این زان به است      خانه از حضرت سلطان به است  
خانه نفس است خلد پر هوس      خانه دل مقعد صدقست و بس  
حضرت حق هست دریای عظیم      قطره خوردست جنات النعیم  
قطره باشد هر کرا دریا بود      هر چه جز دریا بود سودا بود  
۸۱۰ چون بدریا می توانی راه یافت      سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هرکه داند گفت با خورشید راز      کی تواند ماند از يك ذره باز  
 هرکه کُل شد جزورا با او چه کار      وانکه جان شد عضورا با او چه کار  
 گر تو هستی مرد کُلّی کل به بین      کل طلب کل باش کل شو کل گزین

### حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد      کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد  
 ۸۱۵ گفت آدم بود بس عالی گهر      چون بفردوسی فرود آورد سر  
 هاتفی برداشت آواز بلند      کای بهشتت کرده از صد گونه بند  
 هرکه در هر دو جهان بیرون ما      سرفرود آرد بچیزی دون ما  
 ما زوال آریم بروی هرچه هست      زانکه نتوان زد بغير دوست دست  
 جان چه باشد پیش جانان صد هزار      جان بی جانان کجا آید بکار  
 ۸۲۰ هرکه جز جانان بچیزی زنده شد      گر همه آدم بود افکنده شد  
 اهل جنت را چنین آمد خبر      کاولین چیزی دهند اینجا جگر  
 اهل جنت چون نباشد اهل راز      زان جگر خوردن زسر گیرند باز

### المقاله السادسة ذکر بط

بط بصد باکی برون آمد ز آب      در میان جمع با خیر الثیاب  
 گفت در هر دو جهان ندهد خبر      کس زمن يك پاك رو تر پاك تر  
 ۸۲۵ کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب      پس سجاده باز افکندم بر آب  
 همچو من بر آب چون استدی یکی      نیست باقی در کراماتم شکی  
 زاهد مرغان منم با رای پاك      دایم هم جامه وهم جای پاك  
 من نیارم در جهان بی آب سود      زانکه زاد و بود من در آب بود  
 گرچه در دل عالمی غم داشتم      شستم از دل کآب هدم داشتم  
 ۸۳۰ آب در جوی منست اینجا مدام      من بخشکی چون توانم یافت کام  
 چون مرا با آب افتادست کار      از میان آب چون گیرم کنار  
 زنده از آبست دایم هرچه هست      این چنین از آب نتوان شست دست  
 من ره وادی کجا دانم بُرید      زانکه با سیمرغ نتوانم پرید  
 آنکه باشد قله آبش تمام      کی تواند یافت از سیمرغ کام

۸۳۵ هدهدش گفت ای به آبی خوش شده  
 کرد جانن آب چون آتش شده  
 در میان آب خوش خوابت ببرد  
 قطره آب آمد و آبت ببرد  
 آب هست از بهر هرنا شسته روی  
 گرتو بس نا شسته روی آب جوی  
 چند باشد همچو آب روشنت  
 روی هرنا شسته روی دیدنت

### حکایت

۸۴۰ کرد از دیوانه مردی سوال  
 گفت این هر دو جهان بالا و پست  
 گشت زاول قطره آب آشکار  
 قطره آبست نه نیست و نه هست  
 هر نگاری کان بود بر روی آب  
 گر همه زاهن بود گردد خراب  
 هیچ چیزی نیست زاهن سخت تر  
 هم بنا بر آب دارد در نگر  
 هر چرا بنیاد بر آبی بود  
 گر همه زاهن بود خوابی بود  
 ۸۴۵ کس ندید دست آب هرگز پایدار  
 کی بود بر آب بنیاد استوار

### المقاله السابعه ذکر کبک

کبک پس خرم خرامان در رسید  
 سرخ منقار و شفق پوش آمده  
 گاه می پربد بر تیغ و کمر  
 گاه می پیچید پیش تیغ سر  
 گفت من پیوسته در کان گشته ام  
 بر سر گوهر فراوان گشته ام  
 ۸۵۰ عشق گوهر آتشی زد در دلم  
 بس بود این آتش خوش حاصلم  
 تن این آتش چو سرب بیرون کند  
 سنگ ریزه در درونم خون کند  
 آتشی دیدی که چون تاثیر کرد  
 سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد  
 در میان سنگ و آتش مانده ام  
 هم معطل هم مشوش مانده ام  
 ۸۵۵ چشم بکشائید ای اصحاب من  
 دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب  
 آنکه بر سنگی بخت و سنگ خورد  
 با چنین کس از چه باید جنگ کرد  
 دل درین سختی بصد اندوه خست  
 زانکه عشق گوهرم در کوه بست  
 هر که چیزی دوست گیرد جز گهر  
 ملکت آن چیز باشد در گذر

ملك گوهر جاودان دارد نظام  
 ۸۶۰ من عیار کوهم و مرد گهر  
 چون بود بر تیغ گوهر بر دوام  
 فی چو گوهر هیچ گوهر یافتم  
 چون ره سیمرغ راه مشکست  
 من به سیمرغ قوی دل کی رسم  
 ۸۶۵ همچو آتش بر نتابم سرز سنگ  
 گوهرم باید که گردد آشکار  
 هدهدش گفت ای چو جوهر جمله رنگ  
 پای و منقار پُر خون جگر  
 اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ  
 ۸۷۰ گر نماید رنگ او سنگی بود  
 هر کرا بویست او رنگی نخواست  
 جان او با کوه پیوسته مدام  
 نیستم یک لحظه بی تیغ و مگر  
 زان گهر در تیغ می جویم مدام  
 فی زگوهر گوهری تر یافتم  
 پای من بر سنگ گوهر در گلست  
 دست بر سر پای در گل کی رسم  
 یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ  
 مرد بی گوهر کجا آید بکار  
 چند لنگی چند آری عذر لنگ  
 تو بسنگی باز مانده بی گهر  
 تو چنین آهن دل از سودای سنگ  
 هست بی سنگ آنکه در رنگی بود  
 زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

### حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری  
 زان نگینش بود چندان نام و بانگ  
 چون سلیمان کرد آن گوهر نگین  
 ۸۷۵ چون سلیمان ملك خود چندان بدید  
 بود چنل فرسنگ شادروان او  
 گرچه شادروان چل فرسنگ داشت  
 گفت چون این ملکت و این کار و بار  
 من نمیخواهم که در دنیا و دین  
 ۸۸۰ پادشاهان من چشم اعتبار  
 هست آن در جنب عقبی مختصر  
 من ندارم با سپاه و ملك کار  
 گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد  
 آن گهر چون با سلیمان این کند  
 کان سلیمان داشت در انگشتری  
 وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ  
 زیر حکش شد همه روی زمین  
 جمله آفاق در فرمان بدید  
 باد می بردیش در فرمان او  
 هم بنابر نیم دانگ سنگ داشت  
 زین قدر سنگ است دایم پایدار  
 باز ماند کس بملکی همچونین  
 ۷ آفت این ملك دیدم آشکار  
 بعد ازین کس را مده هوگز دگر  
 میکنم زنبیل باقی اختیار  
 آن گهر بودش که بند راه شد  
 کی چو تو سرگشته را تمکین کند

۸۸۵ چون گهر سنگیست چندین کان مکن جز برای روی جانان جان مکن  
دل زگوهر برکن ای گوهر طلب جوهری را باش دایم در طلب

### المقاله الثامنہ ذکرهای

پیش جمع آمد های سایه بخش خسروانرا ظل او سرمایه بخش  
زان های بس هایون آمده کز هه در هت افزون آمده  
گفت ای پرندگان بحر و بر من نیم مرغی چون مرغان دگر  
۸۹۰ هت عالیمر در کار آمدست عزلت از خلقم بدیدار آمدست  
نفس سگ را خوار دارم لا جریم عزت از من یافت افریدون و جرم  
پادشاهان سایه پرورد من اند هر گدای طبع نه مرد من اند  
نفس سگ را استخوان میدهم روح را زین سگ امائی میدهم  
نفس را چون استخوان دادم مدام جان من زان یافت آن عالی مقام  
۸۹۵ آنکه شه خیزد ز ظل پر او چون توان پیچید سر از فر او  
جمله را در پر او باید نشست تا زطلش ذره آید بدست  
کی شود سیمرخ سرکش یار من بس بود خسرو نشانی کار من  
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند سایه در چین پیش ازین بر خود مخند  
نیست خسرو را نشانی این زمان همچو سگ با استخوانی این زمان  
۹۰۰ خسروانرا کاشکی نشانئی خویش را از استخوان برهانئی  
من گرفتم خود که شاهان جهان جمله از ظل تو خیزند این زمان  
لیک فردا در بلا عمری دراز جمله از شاهی خود مانند باز  
سایه تو گردیدی شهریار در بلا کی مانند ای روز شمار

### حکایت

پاک رای بود بر راه صواب یکشبی محمود را دید او بخواب  
۹۰۵ گفت ای سلطان نیکو روزگار حال تو چونست در دار القرار  
گفت تن زن خون جان من مریز دم مزن چه جای سلطانیت خیر  
بود سلطانیم پندار و غلط سلطنت کی خیزد از مشیت سقط  
حق که سلطان جهاندار آمدست سلطنت او را سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش  
 ۴۱۰ گرتو خوانی جز پریشانم مخوان  
 ننگ میدارم ز سلطانی خویش  
 سلطنت اوراست من بر سودی  
 اوست سلطان نیز سلطانم مخوان  
 کاشکی صد چاه بودی چاه نه  
 نیست این دم هیچ بیرون شو مرا  
 خوشه چینی بودی و شاه نه  
 خشک بادا بال و پر آن های  
 باز میخواستند یک یک جو مرا  
 کومرا در سایه خود داد جای

### المقاله التاسعه ذکر باز

باز پیش جمع آمد سرفراز  
 ۴۱۵ سینه می کرد از سپه داری خویش  
 کرد از سر معانی پرده باز  
 گفت من از شوق دست شهریار  
 لای میزد از کله داری خویش  
 چشم بر بستم ز خلق روزگار  
 چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه  
 تا رسد پایم بدست پادشاه  
 در ادب خود را بسی پرورده ام  
 ۴۲۰ تا اگر روزی بر شاهم برزند  
 از رسوم خدمت آگاهم برزند  
 از جفا سیمرغ را بینم بخواب  
 رزقه از دست شاهم بس بود  
 چون ندارم ره روی را پایگاه  
 هر که او شایسته سلطان بود  
 ۴۲۵ من اگر شایسته سلطان شوم  
 روی آن دارم که من در روی شاه  
 گاه شه را انتظاری میکنم  
 هد هدش گفت ای گرفتار مجاز  
 شاه را در ملک اگر همتا بود  
 سلطنت را نیست جز سیمرغ کس  
 ۴۳۰ شاه نبود آنکه در هر کشوری  
 شاه آن باشد که همتا نبودش  
 شاه دنیا گروفا داری کنبد  
 هر که باشد پیش او نزدیکتر  
 کرد از سر معانی پرده باز  
 لای میزد از کله داری خویش  
 چشم بر بستم ز خلق روزگار  
 تا رسد پایم بدست پادشاه  
 هیچ مرتاضان ریاضت کرده ام  
 از رسوم خدمت آگاهم برزند  
 چون کنم بیهوده سوی او شتاب  
 در جهان این بارگاهم بس بود  
 سرفرازی میکنم بر دست شاه  
 پیش سلطان هر چه گوید آن بود  
 به که در وادی بی پایان شوم  
 عمر بگذارم خوشی اینجا ایگاه  
 گاه در شوقش شکاری میکنم  
 از صفت دور و بصورت مانده باز  
 پادشاهی کی برو زیبا بود  
 زانکه بی همتا بشاه اوست بس  
 سازد او از خود زنی مغزی سری  
 جز وفا و جز مدارا نبودش  
 یکرمان دیگر جفا کاری کند  
 کار او بی شک بود باریکتر

۴۳۵ دایما از شاه باشد پُر حذر جان او پیوسته باشد در خطر  
 شاه دنیا فی المثل چون آتش است دور باش از وی که دوری زو خوشست  
 زان بود در پیش شاهان دور باش کای شده در پیش شاهان دور باش

### حکایت

پادشاهی بود بس عالی گوهر گشت عاشق بر غلامی سیم بر  
 شد چنان عاشق که بی آن بت دی فی نشستی و بی آسودی هی  
 ۴۴۰ از غلامانش بزینت پیش داشت دایمش در پیش چشم خویش داشت  
 شاه چون در قصر تیر انداختی آن غلام از بیم او بگداختی  
 زانکه سیبی را هفت کردی مدام پس نهادی سبب برفرق غلام  
 سیب را بشکافتی حال بتیر وان غلام از بیم گشتی چون زبیر  
 زو مگر پرسید مردی بی خبر کز چه شد گلگونه رویت چوزر  
 ۴۴۵ این همه حرمت که پیش شه تراست شرح ده کین زردی رویت چراست  
 گفت بر سر می نهد سیبی مرا گر رسد از تیرش آسیبی مرا  
 گوید انکارم غلامی خود نبود در سپاهم ناگمائی خود نبود  
 و چنان باشد که آید تیر راست جمله گویندش زبخت پادشاهست  
 من میان این دو غم در هیچ پیچ بر چه امر جان در خطر بر هیچ پیچ

### المقالة العاشرة ذکر بوتیمار

۴۵۰ بس در آمد زود بوتیمار پیش گفت ای مرغان من وتیمار خویش  
 بر لب دریاست خوشتر جای من نشنود هرگز کسی ادای من  
 از کم آزاری من هرگز دی کس نیازارد ز من در عالمی  
 بر لب دریا نشینم دردمند دایما اندوه گین و مستمند  
 زارزوی آب دل پر خون کنم چون دریغ آید بخویشم چون کنم  
 ۴۵۵ چون نیم من اهل دریا ای عجب بر لب دریا بمیرم خشک لب  
 گرچه دریا میزند صد گونه جوش من نیارم کرد ازو یک قطره نوش  
 گرز دریا کم شود یک قطره آب زاتش غیرت دلم گردد کباب  
 چون منی را عشق دریا بس بود در سر مرا این شیوه سودا بس بود

جز غم دریا نخواهم این زمان  
 ۹۶۰ آنکه اورا قطره آبست اصل  
 هددهش گفت ای زدریا بی خبر  
 گاه تلخست آب او و گاه شور  
 منقلب چیزست ناپاینده هم  
 بس بزرگان را که کشتی کرد خرد  
 ۹۶۵ هر که چون غواص ره دارد درو  
 ورزند در قعر دریا دم کسی  
 زین چنین کس کو وفا داری نداشت  
 گرتو از دریا نیائی برکنار  
 می زند او خود زشوق دوست جوش  
 ۹۷۰ او چو خود را می نیابد کار دل  
 هست دریا چشمه از کوی او  
 تاب سیر غم نباشد الامان  
 کی تواند یافت ار سیرغ وصل  
 هست دریا پرنهنگ و جانور  
 گاه آرامست اورا گاه زور  
 گاه رونده گاه باز آینده هم  
 بس که در گرداب او افتاد و مرد  
 از غم جان دم ننگه دارد درو  
 مرده از بن با سرافتند چون خسی  
 هیچکس امید دلداری نداشت  
 غرقه کرداند ترا پایان کار  
 گاه در موج است گاهی در خروش  
 تو نیابی هم ازو آرام دل  
 تو چرا قانع شوی بی روی او

### حکایت

دیده و مردی بدریا شد فرود  
 جامه ماتم چرا پوشیده  
 داد دریا آن نکو دل را جواب  
 ۹۷۵ چون زنا مردی نیم من مرد او  
 خشک لب بنشسته ام مدهوش من  
 گریبام قطره از کوثرش  
 ورنه چون من صد هزاران خشک لب  
 گفت ای دریا چرا داری کبود  
 نیست هیچ آتش چرا جوشیده  
 کز فراق دوست دارم اضطراب  
 جامه نیلی کرده ام از درد او  
 زانش عشقش شده در جوش من  
 زنده جاوید کردم بردش  
 می بمیرد در ره او روز و شب

### المقاله الحادیه عشرة ذکر کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه  
 ۹۸ عاجرم من در خرابی زاده من  
 گرچه صد معموره خوش یافتم  
 هر که در جمعیتی خواهد نشست  
 گفت من بگریده ام ویرانه  
 در خرابی میروم بی باده من  
 هم مخالف هم مشوش یافتم  
 در خرابی بایدش رفتن چو مست



در خرابی جای می سازم برنج  
 عشق گنجم در خرابی ره نمود  
 ۴۸ دور دارم از همه کس رنج خویش  
 زانکه باشد در خرابی جای گنج  
 سوی گنجم جز خرابی ره نبود  
 بو که یابم بی طلسمی گنج خویش  
 باز رستی این دل شیدای من  
 زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست  
 عشق گنجم باید ووبرانه  
 من گرفتم کامدت گنجی بدست  
 ۴۹ عمر رفته ره بسر نا برده گیر  
 هر که از زربت کند او آذریست  
 نیستی آخر زقوم سامری  
 هر دلی که عشق زر گیرد خلد

### حکایت

حقه زر داشت مردی بی خبر  
 ۴۹۵ بعد سالی دید فرزندش بخواب  
 پس در آن موضع که زر بنهاده بود  
 گفت فرزندش کز او کردم سوال  
 گفت زر بنهاده ام اینجا ایگه  
 گفت آخر صورت موش چراست  
 ۱۰۰۰ صورتش اینست اندر من نگر  
 چون بمرد وزو بماند آن حقه زر  
 صورتش چون موش دو چشمش پر آب  
 هیچ موشی کرد آن میگشت زود  
 کز چه اینجا آمدی برگوی حال  
 می ندانم تا بدو کس یافت راه  
 گفت هر دل را که مهر زر بخاست  
 پند گیر و زر بیفکن ای پسر

### المقاله الثانيه عشرة ذکر صعوه

صعوه آمد تن ضعیف و جان نزار  
 ۱۰۰۵ گفت من حیران و فرتوت آمدم  
 هیچ موئی یازوی زوریم نیست  
 من نه پر دارم نه بال و هیچ نیز  
 پیش او این مرغ عاجز کی رسد  
 در جهان او را طلبکاران بسیست  
 پای تا سر هیچو آتش بی قرار  
 بی دل و بی قوت و قوت آمدم  
 وز ضعیفی قوت موریم نیست  
 کی رسم در گرد سیمرغ عزیز  
 صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد  
 وصل او کی لایق چون من کسیست

در وصال او چو نتوانم رسید  
 گر نهم من روی سوی درگهش  
 چون نیم من مرد او اینجایگاه  
 یوسفی گم کرده ام در چاه سار ۱۱۰  
 گریبایم یوسف خود را ز چاه  
 هدهدش گفت ای ز تنگی و خوشی  
 حیل و سالوسی تو ننگرم  
 پای در نه دم من لبراً بدوز  
 ۱۱۵ گرتو یعقوبی بمعنی فی المثل  
 میفرورد آتش غیرت مدام  
 بر کالی راه نتوانم برید  
 یا بمیرم یا بسوزم در رهش  
 یوسف خود باز میجویم ز چاه  
 باز یابم آخرش در روزگار  
 بر پریم با او من از ماهی ماه  
 کرده در افتادگی صد سرکشی  
 هست این سالوسی و من کی خرم  
 گریب سوزند این شه تو هم بسوز  
 یوسف ندهند مکرکن حیل  
 عشق یوسف هست بر عالم حرام

### حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر  
 موج میزد بحر خون از دیدگان  
 جبرئیل آمد که گره گز دگر  
 محو کرد انیم نامت بعد ازین ۱۲۰  
 چون در آمد امرش از حق آن زمان  
 گرچه نام یوسفش بودی ندیم  
 دید یوسف را شبی در خواب پیش  
 یادش آمد آنکه حق فرموده بود  
 لیکن از بی طاقتی از جان پاک ۱۲۵  
 چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای  
 گرنراندی نام یوسف بر زبان  
 در میان آه تو دانم که بود  
 عقدر ازین کار سودا میکنند  
 گشت یعقوب از فراقش بی بصر  
 نام یوسف مانده دایم بر زبان  
 بر زبان تو کند یوسف گذر  
 از میان انبیا و مرسلین  
 گشت محوش نام یوسف از زبان  
 نام او بر جان خود گفتم مقیم  
 خواست تا او را بخواند سوی خویش  
 تن زد آن سرگشته فرسوده زود  
 بر کشید آهی بغایت درد ناک  
 جبرئیل آمد که میگوید خدای  
 لیک آهی بر کشیدی این زمان  
 در حقیقت توبه بشکستی چه سود  
 عشق بازی بین که با ما میکند

### المقاله الثالثه عشره ذکر تمام مرغان

۱۳۰ بعد از آن مرغان دیگر سر بسر  
 عذرها گفتند مشتق بی خبر

هر یکی از جهل عذری نیز گفتم  
 گر نگویم عذریك يك با تو باز  
 هر یکی را بود عذری لنگ لنگ  
 هر که عنقا راست از جان خواستگار  
 هر کرا در آشیان سی دانه نیست ۱۳۵  
 چون نداری دانه را حوصله  
 چون تهی کردی بیک می پهلوان  
 چون نداری زره را پیچ و تاب  
 چون شدی در قطره نا چیز غرق  
 ز آنچه آن خود هست بوی نیست این ۱۴۰  
 جمله مرغان چو بشنودند حال  
 کای سبق برده ز ما در ره بری  
 با همه مشتی ضعیف و ناتوان  
 کی رسم آخر بسیمرغ رفیع  
 نسبت او چیست با ما باز گوی ۱۴۵  
 گرمیان ما و او نسبت بُدی  
 او سلیمان است و ما مورگدا  
 کرده موری را درون چاه بند  
 خسروی کار گدائی کی بود  
 هدهد آنکه گفت کای بی حاصلان ۱۵۰  
 ای گدایان چند ازین بیحاصلی  
 هر کرا در عشق چشمی باز شد  
 تو بدان آنکه که سیمرغ از نقاب  
 صد هزاران سایه بر خاک افکند  
 سایه خود کرد بر عالم نثار ۱۵۵  
 صورت مرغان عالم سر بسر  
 این بدان چون این بدانستی نخست  
 چون بدانستی ببین آگه بمباش  
 کس نگفت از صدر از دهلیز گفتم  
 دارم معذورم که میگردد دراز  
 این چنین کس کی کند عنقا بچنگ  
 جنگ از جان باز دارد مردوار  
 شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست  
 چون تو با سیمرغ باشی هم چله  
 دوستکافی چون خوری ای پهلوان  
 چون توانی یافت گنج آفتاب  
 چون روی از پای دریا تا بفرق  
 کار هر نا شسته روی نیست این  
 سر بسر کردند از هدهد سوال  
 ختم کرده بهتری و مهتری  
 بی پروی بال بی تن بی توان  
 گر رسد از ما کسی باشد بدیع  
 زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی  
 هر یکی را سوی او رغبت بُدی  
 در نگر کو از کجا ما از کجا  
 کی رسد در گرد سیمرغ بلفند  
 این ببازوی چو مائی کی بود  
 عشق کی نیکو بود از بد دلان  
 راست ناید عاشقی و بد دلی  
 پای کوبان آمد و جانباز شد  
 آشکارا کرد رخ چون آفتاب  
 پس نظر بر سایه پاک افکند  
 گشت چندین مرغ هر دم آشکار  
 سایه اوست این بدان ای بی خبر  
 سوی آن حضرت نسب کردی درست  
 چون بدانستی مکن این راز فاش

هرکه او آن گشت مستغرق بود      حاش لله گرتوگوی حق بود  
 ۱۶۰ گرتوگشتی آنچه گفتم نه حق      لیک در حق دایماً مستغرق  
 مرد مستغرق حلوی کی بود      این سخن کار فضولی کی بود  
 چون بدانستی که ظل کیستی      فارغی گرمردی و گرزبستی  
 گرنگشتی هیچ سیمرخ آشکار      نیستی سیمرخ هرگز سایه دار  
 باز اگر سیمرخ میگشتی نهان      سایه هرگز نبودی در جهان  
 ۱۶۵ هرچه اینجا سایه را پیدا شود      اول آن چیز آشکار آنجا شود  
 دیده سیمرخ بین گر نیستت      دل چو آینه منور نیستت  
 چون کسی را نیست چشم آن جمال      وز جمالش هست صبر ما بحال  
 با جمالش عشق نتوانست باخت      از کمال لطف خود آینه ساخت  
 هست آن آینه دل بر دل نگر      تا به بینی روی او در دل نگر

### حکایت

۱۷۰ پادشاهی بود بس صاحب جمال      در جهان حسن بی مثل و مثال  
 صبح صادق لمعه از روی او      روح قدسی نوحه از بوی او  
 ملک عالم محف اسرار او      در نکوی آیتی دیدار او  
 می ندانم هیچکس آن زهره یافت      کو تواند از جمالش بهره یافت  
 روی عالم پر شد از غوغای او      خلق را از حد بشد سودای او  
 ۱۷۵ گاه شبدیزی برون راندی بکوی      برقی گلگون فرو هشتی بروی  
 هرکه کزدی سوی آن برقع نگاه      سر بریدندیش از تن بیگناه  
 و آن که نام او براندی بر زبان      قطع کردند زبانش در زمان  
 گر کسی اندیشه کردی زان وصال      عقل و جان برباد دادی لا بحال  
 روز بودی کر غم عشقش هزار      می بگردند اینت عشق و اینت کار  
 ۱۸۰ گر کسی دیدی جمالش آشکار      جان بدادی و بمردی زار زار  
 مردن از عشق رخ آن دلنواز      بهتر از صد زندگانی دراز  
 نه کسی را صبر بودی زو دی      نه کسی را تاب بودی زو هی  
 خلق می کردند دایم زین طلب      صبر نه با او و بی او ای عجب  
 گر کسی را تاب بودی یک زمان      شاه روی خویش بنمودی عیان

۱۰۸۵ لیک چون کس تاب دید او نداشت  
 لذتی جز در شنید او نداشت  
 چون نیامد هیچ خلقی مرد او  
 جمله می مردند دل پر درد او  
 آینه فرمود حالی پادشاه  
 کاندرا آینه توان کردن نگاه  
 شاه را قصری نکو بنگاشتند  
 و اینه اندر برابر داشتند  
 بر سر آن قصر رفتی پادشاه  
 وانگهی در آینه کردی نگاه  
 ۱۰۹۰ روی او از آینه می تافتی  
 هر کس از رویش نشان می یافتی  
 گرتو میداری جمال یار دوست  
 دل بدست آور جمال او ببین  
 پادشاه تست در قصر جلال  
 پادشاه خویش را در دل به بین  
 ۱۰۹۵ هر لباسی کان بهمرا آمدست  
 گرترا سیمرغ بنماید جمال  
 گر همه سی مرغ و گر چل مرغ بود  
 سایه سیمرغ چون نبود جدا  
 سایه سیمرغ زیبا آمدست  
 سایه را سیمرغ بینی بی خیال  
 هر چه دیدی سایه سیمرغ بود  
 گر جدا گوی ازو نبود روا  
 هر دو خود هستند با هم باز جوی  
 در گذر از سایه آنکه راز جوی  
 ۱۱۰۰ گرترا پیدا شود یک فتح باب  
 تو درون سایه بینی آفتاب  
 چون تو گم گشتی چنین در سایه  
 کی ز سیمرغت بود سرمایه  
 سایه در خورشید گم بینی مدام  
 خود همه خورشید بینی والسلام

### حکایت

گفت چون اسکندر صاحب قبول  
 خواستی جای فرستادن رسول  
 چون رسولان آخر آن شاه جهان  
 جامه پوشیدی و خود رفتی نهان  
 ۱۱۰۵ پس بگفتی آنچه کس نشنوده است  
 گفتی اسکندر چنین فرموده است  
 در همه عالم نمیدانست کس  
 کین رسول اسکندر رومست و بس  
 هیچکس چون چشم اسکندر نداشت  
 گرچه گفت اسکندر مر باور نداشت  
 هست راه سوی هر دل شاه را  
 لیک ره نبود دل گمراه را

گر برون حجره شه بیگانه بود

غم مخور چون در درون خانه بود

## حکایت

- ۱۱۱۰ چون ایاز از چشم بد رنجور شد  
 عاقبت از چشم محمود دور شد  
 نا توان در پسترزاری فتاد  
 در بلا ورنج و بیماری فتاد  
 چون خیر آمد بمحمود از اباس  
 خادمی را خواند شاه حق شناس  
 گفت می رو تا بنزدیک ایاز  
 پس بدو گو ای زشه افتاده باز  
 دورم از روی تو زان دورم زتو  
 کز غم ورنج تو رنجورم زتو  
 تا که رنجوری همی فکرت کنم  
 یا تو رنجوری ندانم یا منم  
 ۱۱۱۵ گرتنم دور او فتاد از هم نفس  
 جان مشتاقم بود نزدیک وبس  
 ای شده مشتاق جانی از تومن  
 نیستم غایب زمانی از تومن  
 چشم بد بدکاری بسیار کرد  
 نازنینی را چو تو بیمار کرد  
 این بگفت وگفت در ره زود رو  
 هیچو آتش آی وهچون دود رو  
 ۱۱۲۰ پس مکن در ره توقف زینهار  
 هر چه آب و برق میرو رعدهوار  
 گر کنی در راه یکساعت درنگ  
 ما دو عالم بر تو کردانیم تنگ  
 خادم سرگشته در راه او فتاد  
 تا بنزدیک ایاز آمد چو باد  
 دید سلطان را نشسته پیش او  
 مضطرب شد عقل دور اندیش او  
 لرزه بر اندام خادم او فتاد  
 گویا انشدر رنج دایم او فتاد  
 ۱۱۲۵ گفت باشه چون توان آویختن  
 این زمان خونم بخواد ریختن  
 خورد سوگند او که من در هیچ جای  
 نه باستادم نه بنشستم زیای  
 من ندانم ذره تا پادشاه  
 پیش از من چون رسید اینجاگاه  
 شه اگر دارد وگرنه باورم  
 گر درین تقصیر کردم کافرم  
 شاه گفتا نیستی محرم برین  
 کی بری تورا ای خادم درین  
 ۱۱۳۰ من ره دزدیده دارم سوی او  
 زانکه نشکیم دمی بی روی او  
 از برون گرمی خبر خواهم ازو  
 از درون پرده آگاهم ازو  
 راز آگرمی پوشم از پیر و جوان  
 در درون با اوست جانم در میان

### المقاله الرابعه عشرة

سوال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنودند آن همه مرغان سخن نیک بی بردند اسرار کهن

جمله با سیرغ نسبت یافتند  
 ۱۱۳۵ زین سخن یکسر بره باز آمدند  
 زو بپرسیدند گای استاد کار  
 زانکه نبود در چنین عالی مقام  
 هدهد رهبر چنین گفت آنزمان  
 چون بتربك جان بگوید عاشقی  
 ۱۱۴۰ چون دل تو دشمن جان آیدت  
 سد ره جانست جان ایثار کن  
 گر ترا گویند از ایمان برآی  
 تو هم این را وهم آن را برفشان  
 منکری گر گوید این پس منکر است  
 ۱۱۴۵ عشق را با کفر و با ایمان چه کار  
 عاشق آتش در همه خرمن زند  
 درد و خون دل ببايد عشق را  
 ساقیا خون جگر در جام کن  
 عشق را دردی ببايد پرده سوز  
 ۱۱۵۰ ذره عشق از همه افاق به  
 عشق مغز کاینات آمد مدام  
 هر کرا در عشق محکم شد قدم  
 عشق سوی فقر در بکشایدت  
 چون تو این کفر و این ایمان نماید  
 ۱۱۵۵ بعد ازان مردی شنوی این کار را  
 پای در نه هیچ و مردان و مترس  
 چند ترسی دست از طفلی بدار  
 گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتند  
 لا جرمر در سیر رغبت یافتند  
 جمله هم درد وهم آواز آمدند  
 چون دهیم آخر درین ره دادکار  
 از ضعیفان این روش هرگز تمام  
 کانکه عاشق شد نیندیشد زجان  
 خواه زاهد باش خواهی فاسقی  
 جان بر افشان ره بپایان آیدت  
 پس بر افکن دیده و دیدار کن  
 و رخطاب آید ترا کز جان برآی  
 ترک ایمان گیر و جان را برفشان  
 عشق کو از کفر و ایمان برتر است  
 عاشقانرا لحظه با جان چه کار  
 آره برفرش نهند و تن زند  
 قصه مشکل ببايد عشق را  
 چون نداری درد از ما دام کن  
 گاه جان را پرده در گه پرده دوز  
 ذره درد از همه عشاق به  
 لیک نبود عشق بی دردی تمام  
 در گذشت از کفر و از اسلام هم  
 فقر سوی کفر ره بنمایدت  
 این تن تو گم شد و این جان نماید  
 مرد باید این چنین اسرار را  
 در گذر از کفر و ایمان و مترس  
 باز شو چون شیر مردان پیش کار  
 باک نبود چون درین راه اوفتند

### حکایت

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمال از هر چه گویم بپیش بود

- ۱۱۶۰ شیخ بود او در حریم پنجاه سال  
 هر مریدی کان او بود ای عجب  
 هم عمل هم علم با هم یار داشت  
 قرب پنجه حج بجا آورده بود  
 خود صلوات و صوم بی حد داشت او  
 ۱۱۶۵ پیشوایانی که در پیش آمدند  
 موی می بشگافت مرد معنوی  
 هر که بیماری و سستی یافتی  
 خلق را فی الجملة در شادی و غم  
 گرچه خود را قدوه اصحاب دید  
 ۱۱۷۰ کز حریم در رومش افتادی مقام  
 چون بدید این خواب بیدار جهان  
 یوسف توفیق در چاه افتاد  
 می نهادم تا ازین غم جان برم  
 نیست يك تن در همه روی زمین  
 ۱۱۷۵ گر کنند این عقبه قطع اینجاگاه  
 و برماند در پس آن عقبه باز  
 آخر الامر آن یگانه اوستاد  
 می ببايد رفت سوی روم زود  
 چار صد مرد مریدی معتبر  
 ۱۱۸۰ می شدند از کعبه تا اقصای روم  
 از قضا دیدند عالی منظری  
 دختر ترسای روحانی صفت  
 بر سپهر حسن و در برج جلال  
 آفتاب از رشك عكس روی او  
 ۱۱۸۵ هر که دل در زلف آن دلدار بست  
 هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد  
 چون صبا از زلف او مشکین شدی  
 با مریدی چار صد صاحب مال  
 می نیاسود از ریاضت روز و شب  
 هم عیان هم کشف هم اسرار داشت  
 عمره عمری بود تا می کرده بود  
 هیچ سنت را فرو نگذشت او  
 پیش او از خویش بی خویش آمدند  
 در کرامات و مقامات قوی  
 از دم او تن درستی یافتی  
 مقتدای بود در عالم علم  
 چند شب او همچنان در خواب دید  
 سجده می کردی بتی را بر دوام  
 گفت درد او دریغا کین زمان  
 عقبه دشوار در راه اوفتاد  
 ترك جان گفتم اگر ایمان برم  
 کو ندارد عقبه در ره چنین  
 راه روشن گرددش تا پیشگاه  
 در عقوبت ره شود بر روی دراز  
 با مریدان گفت کاریم اوفتاد  
 تا شود تعبیر آن معلوم زود  
 پی روی کردند با او در سفر  
 طون می کردند سر تا پلای روم  
 بر سر منظر نشسته دختری  
 در ره روح الله اش صد معرفت  
 آفتابی بود اماب بی زوال  
 زرد تر از عاشقان در کوی او  
 از خیال زلف او ز نار بست  
 پای در ره نه نهاده سر نهاد  
 روم از آن هندو صفت پُر چین شدی



هر دو چشمش فتنه عشاق بود  
 چون نظر بر روی عشاق افکند  
 ۱۱۹۰ ابرویش بر ماه طاق بسته بود  
 مردم چشمش چو کردی مردمی  
 روی او در زیر زلف تابدار  
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت  
 هر که سوی چشمه او تشنه شد  
 ۱۱۹۵ گفت را چون در دهانش ره نبود  
 همچو چشم سوزنی شکل دهانش  
 چاه سیمین در زخمدان داشت او  
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون  
 گوهر خورشیدوش در موی داشت  
 ۱۲۰۰ دختر ترسا چو برق برگرفت  
 چون نمود از زیر برق روی خویش  
 گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد  
 شد بکل از دست و دریا اوفتاد  
 هر چه بودش سر بسرنا بود شد  
 ۱۲۰۵ عشق دختر کرد غبارت جان او  
 شیخ ایمان داد ترسائی خرید  
 عشق بر جان و دل او چیرگشت  
 گفت چون دین رفت چه جای دلست  
 چون مریدانش چنان دیدند زار  
 ۱۲۱۰ سر بسر در کار او حیران شدند  
 پند دادندش بسی سودی نبود  
 هر که پندش داد فرمان می نبرد  
 عاشق آشفته فرمان چون برد  
 بود تا شب همچنان روز دراز  
 ۱۲۱۵ هر چراغی کان شب اختر در گرفت  
 هر دو ابرویش بخوبی طاق بود  
 جان بدست غره با طاق افکند  
 مردی بر طاق او بنفشسته بود  
 صید کردی جان صد صد آدمی  
 بود آتش پاره پس آبدار  
 نرگس مستش هزاران دشنه داشت  
 در دلش هر مژه چون دشنه شد  
 از دهانش هر که گفت آگه نبود  
 بسته زناری چو زلفش بر میانش  
 همچو عیسی در سخن جان داشت او  
 اوفتاده در چه او سرنگون  
 برق شعریه بر روی داشت  
 بند بند شیخ آتش در گرفت  
 بست صد زنارش از یک موی خویش  
 عشق ترسا زاده کار خویش کرد  
 جای آتش بود بر جا اوفتاد  
 ز آتش سودا دلش چون دود شد  
 ریخت کفر از زلف بر ایمان او  
 عافیت بفروخت و رسوائی خرید  
 تا ز دل نومید و از جان سیرگشت  
 عشق ترسا زاده کاری مشکست  
 جمله دانستند کافتادست کار  
 سرنگون گشتند سرگردان شدند  
 بودنی چون بود بهبودی نبود  
 زانکه دردش هیچ درمان می نبرد  
 درد درمان سوز درمان چون برد  
 چشم بر منظر دهانش مبانده باز  
 از دل آن پیر غمخور در گرفت

عشق او آن شب یکی صد بیش شد  
 هم دل از خود هم زعالم برگرفت  
 يك دمش نه خواب بود ونه قرار  
 گفت یا رب امشم را روز نیست  
 ۱۲۲۰ در ریاضت بوده ام شبها بسی  
 همچو شمع از سوختن تابم نماند  
 همچو شمع از تف و سوزم میکشند  
 جمله شب در شبیخون مانده ام  
 هر دم از شب صد شبیخون بگذرد  
 ۱۲۲۵ هر کرا یکشب چنین روزی بود  
 روز و شب بسیار در تب بوده ام  
 کار من روزی که میپرداختند  
 یا رب امشب را نخواهد بود روز  
 یا رب این چندین علامت امشبست  
 ۱۲۳۰ یا زآهم شمع گردون مرده شد  
 شب دراز است و سیه چون موی او  
 می بسوزم امشب از سودای عشق  
 عمر کوتا وصف غمخواری کنم  
 صبر کوتا پای در دامن کشم  
 ۱۲۳۵ بخت کوتا عزم بیداری کند  
 عقل کوتا علم در پیش آورم  
 دست کوتا خاک ره بر سر کنم  
 پای کوتا باز جویم کوی یار  
 یار کوتا دل دهد در يك غم  
 ۱۲۴۰ روز کوتا ناله وزاری کنم  
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار  
 جمله یاران بدلداری او  
 هم نشینی گفت ای شیخ کبار  
 لا جریم یکبارگی از خویش شد  
 خاک بر سر کرد ماتم در گرفت  
 می طپید از عشق و می نالید زار  
 یا مگر شمع فلک را سوز نیست  
 خود نشان ندهد چنین شبها کسی  
 بر جگر جز خون دل آبر نماند  
 شب همی سوزند و روزم میکشند  
 پای تا سر غرقه در خون مانده ام  
 می ندانم روز خود چون بگذرد  
 روز و شب کارش جگر سوزی بود  
 من بروز خویش امشب بوده ام  
 از برای امشم می ساختند  
 شمع گردون را نخواهد بود سوز  
 یا مگر روز قیامت امشبست  
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد  
 ورنه صد ره مُردمی بی روی او  
 می ندارم طاقت غوغای عشق  
 تا بکار خویشتن زاری کنم  
 یا چو مردان رطل مرد افکن کشم  
 یا مرا در عشق او یاری کند  
 یا بحیلت عقل با خویش آورم  
 یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم  
 چشم کوتا باز بینم روی یار  
 دوست کوتا دست گیرد یکدم  
 هوش کوتا ساز هشیاری کنم  
 این چه عشقت این چه دردست این چه کار  
 جمع گشتند آن شب از زاری او  
 خیز و این وسواس را غسلی بر آر

- ۱۲۴۵ آن دگر يك گفت تسبیح كجاست  
 گفتم تسبیح بیفکندم زدست  
 آن دگر يك گفت ای پیر کهن  
 گفتم کردم توبه از ناموس حال  
 آن دگر يك گفت ای دانای راز  
 گفتم کو محراب روی آن نگار  
 آن دگر يك گفت تاکی زین سخن  
 گفتم اگر بت روی من اینجاستی  
 آن دگر گفتش پشیمانیت نیست  
 گفتم کس نبود پشیمان بیش ازین  
 آن دگر گفتش که دیوت راه زد  
 گفتم دیوی کوره ما میزند  
 آن دگر گفتش که هرگاه شد  
 گفتم من بس فارغم از غم و ننگ  
 آن دگر گفتش که یاران قدیم  
 گفتم چون ترسا بچه خوش دل بود  
 آن دگر گفتش که با یاران بساز  
 گفتم اگر کعبه نباشد دیر هست  
 آن دگر گفت آن زمان کن عزم راه  
 گفتم سر بر آستان آن نگار  
 آن دگر گفتش که دوزخ برره است  
 گفتم اگر دوزخ شود همراه من  
 آن دگر گفتش بامید بهشت  
 گفتم چون یار بهشتی روی هست  
 آن دگر گفتش که از حق شرم دار  
 گفتم این آتش که حق در من فکند  
 آن دگر گفتش که زو ساکن بباش
- کرده ام صد بار غسل ای بی خبر  
 کی شود کار توبی تسبیح راست  
 تا توانم بر میان ز نار بست  
 گر خطائی رفت زودی توبه کن  
 تا بیاسایم ازین حال محال  
 خیز و خود را جمع گردان در نماز  
 تا نباشد جز نماز هیچ کار  
 خیز در خلوت خدا را سجده کن  
 سجده کردن پیش او زیباستی  
 يك نفس درد مسلمانیت نیست  
 تا چرا عاشق نبودم پیش ازین  
 تیر خذلان بر دلت ناگاه زد  
 گو بزن چون چست و زیبا میزند  
 گوید آن رهبر چنین گمراه شد  
 شیشه سالوس بشکستم بسنگ  
 از تو رجورند مانده دل دو نیم  
 دل زنج این و آن غافل بود  
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز  
 هوشیار کعبه امر دیر مست  
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه  
 عذر خواهم خواست دست از من بدار  
 مرد دوزخ نیست هر کو آگه است  
 هفت دوزخ سوزد از يك آه من  
 باز گرد و توبه کن زین کار زشت  
 گر بهشتی بایدم این کوی هست  
 حق تعالی را بحق آزر دار  
 من بخود نتوانم از گردن فکند  
 باز ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر از می حیران نخواه  
 چون سخن دروی نیامد کارگر  
 موج زن شد پرده دلشان زخون  
 ترك روز آخر چو با زرین سپر ۱۲۷۵  
 روز دیگر کین جهان پر غرور  
 شیخ خلوت ساز گوی یار شد  
 معتکف بنفشست بر خاک رهش  
 قرب ماه روز و شب در کوی او  
 عاقبت بیمار شد بی دلستان ۱۲۸۰  
 بود خاک کوی آن بت بسترش  
 چون نبود از کوی او بگذشتنش  
 خویشتی را انجی کرد آن نگار  
 کی کنند ای از شراب شرك مست  
 گربزلفم شیخ اقرار آورد ۱۲۸۵  
 شیخ گفتش چون زبونم دیده  
 یا دلم ده باز یا با من بساز  
 از سر ناز و تکبر در گذر  
 عشق من چون سرسری نیست ای نگار  
 جان نشانم بر تو گر فرمان دهی ۱۲۹۰  
 ای لب و زلفت زیان و سود من  
 که رتاب زلف در تاپم مکن  
 دل چو آتش دیده چون آبم رتو  
 بی تو بر جانم جهان بفروختم  
 هیچو باران اشک می بارم ز چشم ۱۲۹۵  
 دل زدست دیده در ماتم بماند  
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید  
 از دلم جز خون دل حاصل نماند  
 بیش ازین بر جان این مسکین مزن  
 هر که کافر شد ازو ایمان نخواه  
 تن زدند آخر بدان تهمار در  
 تا چه آید از پس پرده برون  
 هندوی شب را بتیغ افکند سر  
 شد چو بحر از چشمه خور غرق نور  
 با سگان کوی او در کار شد  
 هیچو موی شد زروی چون مهش  
 صبر کرد از آفتاب روی او  
 هیچ بر نگرفت سر زان آستان  
 بود بالین آستان آن درش  
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش  
 گفت ای شیخ از چه گشتی بی قرار  
 زاهدان در کوی ترسایان نشست  
 هر دمش دیوانگی بار آورد  
 لا جرم دزدیده دل دزدیده  
 در نیاز من نگر چندین مناز  
 عاشق و پیر و غریبم در نگر  
 یا سرم از تن ببری یا سر در آر  
 گرتو خواهی باز از لب جان دهی  
 روی خوبت مقصد و مقصود من  
 گه ز چشم مست در خوابم مکن  
 بی کس و بی یار و بی صبرم رتو  
 کیسه بین کز عشق تو بر دوختم  
 زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم  
 دیده رویت دید و دل در غم بماند  
 آنچه من از دل کشیدم که کشید  
 خون دل تاکی خورم چون دل نماند  
 در فتوح من لگد چندین مزن

۱۳۰۰ روزگار من بشد در انتظار  
 هر شبی بر جان مکن سازی کنم  
 روی بر خاک درت جان میدهم  
 چند نالم بر درت در باز کن  
 آفتابی از تو دوری چون کنم  
 ۱۳۰۵ گر چه همچون سایه ام از اضطراب  
 هفت گردون را بر آرم زیر پر  
 دخترش گفت ای خرف از روزگار  
 چون دمت سردست دمسازی مکن  
 این زمان عزم کفن کردن ترا  
 ۱۳۱۰ چون تو در پیری بیک نانی گرو  
 کی توانی پادشاهی یافتن  
 شیخ گفتش گر بگوی صد هزار  
 عاشقی را چه جوان چه پیر مرد  
 گفت دخترگر درین کاری درست  
 هر که او هم رنگ یار خویش نیست  
 ۱۳۱۵ شیخ گفتش هر چه گوی آن کنم  
 حلقه در گوش تو مرا ای سیمتی  
 گفت دخترگر تو هستی مرد کار  
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز  
 ۱۳۲۰ شیخ گفتا خمر کردم اختیار  
 بر جمالت خمر یارم خورد من  
 گفت بر خیز و بیا و خمر نوش  
 شیخ را بردند تا دیر مغان  
 شیخ لحق مجلسی بس تازه دید  
 ۱۳۲۵ آتش عشق آب کار او ببرد  
 ذره عقلش نماند و هوش هم  
 جام می بستند زدست یار خویش

چون بیکجا شد شراب و عشق یار  
 چون حریف آب دندان دید شیخ  
 آتشی از شوق در جانش فتاد ۱۳۳۰  
 بادهٔ دیگر بخواست و نوش کرد  
 قرب صد تصنیف در دین یاد داشت  
 چون می از ساغر بنان او رسید  
 هرچه یادش بود از یادش برفت  
 خرمهر معنی که بودش از نخست ۱۳۳۵  
 عشق آن دلبر بماندش صعبناک  
 شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد  
 آن صنم را دید می در دست مست  
 دل بداد از دست و از می خوردنش  
 دخترش گفت ای تو مرد کار نه ۱۳۴۰  
 عافیت با عشق نبود ساز کار  
 گر قدم در عشق محکم داری  
 همچو زلفم نه قدم در کافری  
 اقتدا گرتو بزلف من کنی  
 ورنه خواهی کرد این جا اقتدا ۱۳۴۵  
 شیخ عاشق گشته کار افتاده بود  
 آن زمان کاندل سرش مستی نبود  
 این زمان چون شیخ عاشق گشت مست  
 بر نیامد با خود و رسوا شد او  
 بود می بس کهنه دروی کار کرد ۱۳۵۰  
 پیرا می کنه و عشق جوان  
 شد بخواب آن پیر و شد از دست مست  
 گفت بی طاقت شدی ای ماه روی  
 گر بهشیاری نگشتم بت پرست  
 دخترش گفت این زمان مرد منی ۱۳۵۵

عشق آن ماهش یکی شد صد هزار  
 لعل او در حقه خندان دید شیخ  
 سیل خونین سوی مزگانش فتاد  
 حلقهٔ از زلف او در گوش کرد  
 حفظ قرآن را بسی استاد داشت  
 معنی او رفت و لاف او رسید  
 باده آمد عقل چون بادش برفت  
 پاک از لوح ضمیر او بشست  
 هرچه دیگر بود کلی رفت پاک  
 همچو دریا جان او پر شور کرد  
 شیخ شد یکبارگی آنجا زدست  
 خواست تا دستی کند در گردنش  
 مدعی در عشق و معنی دار نه  
 عاشقی را کفر سازد یاد دار  
 مذهب این زلف پر خم داری  
 زانکه نبود عشق کاری سرسری  
 با من این دم دست در گردن کنی  
 خیر ورو اینک عصا اینک ردا  
 دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود  
 یک نفس او را سر هستی نبود  
 روح و عقل او بشد کلی زدست  
 می نترسید از کسی ترسا شد او  
 شیخ را سر گشقه چون پرگار کرد  
 دلبرش حاضر صبوری کی توان  
 و مست عاشق چون بود رفته زدست  
 از من بی دل چه بی خواهی بگویی  
 پیش بت معحف بسوزم مست مست  
 خواب خوش بادت که در خورد منی

پیش ازین در عشق بودی خام خام  
 چون خبر نزدیک ترسایان رسید  
 شیخ را بردند سوی دیر مست  
 شیخ چون در حلقه زنا شد  
 ۱۳۶۰ دل زدین خویشتن آزاد کرد  
 بعد چندین سال ایمان درست  
 گفت خدایان قصد این درویش کرد  
 هرچه گوید بعد ازین فرمان کم  
 روز هشیاری نبودم بت پرست  
 ۱۳۶۵ پس بگفت ای دختر دلبر چه ماند  
 خورخوردم بت پرستیدم زعشق  
 کس چو من از عاشقی شیدا شود  
 قرب پنجه سال راهم بود باز  
 ذره عشق از کین در جست چست  
 ۱۳۷۰ عشق ازین بسیار کردست و کند  
 تخته کعبه است اجدد خوان عشق  
 این همه خود رفت برگواند کی  
 چون بنای وصل تو بر اصل بود  
 وصل خواهم و اشنائی یافتن  
 ۱۳۷۵ باز دختر گفت ای پیر اسیر  
 سیم وزر باید مرا ای بی خبر  
 چون نداری زر سر خود گیر و رو  
 هچو خورشید سبک رو فرد باش  
 شیخ گفت ای سرو قد سیم بر  
 ۱۳۸۰ کس ندارم جز تو ای زیبا نگار  
 هر دم از نوعی دگر اندازیم  
 چون بروی توبه خوردم هر چه بود  
 در ره عشق تو هر چه بود شد  
 خوش پزی چون بخته گشتی والسلام  
 کان چنان شیخی ره ایشان گزید  
 بعد ازان گفتند تا زنا بست  
 خرقه را آتش زد و در کار شد  
 نه زکعبه نه زشیخی یاد کرد  
 این چنین نوباده رویش باز شست  
 عشق ترسا زاده کار خویش کرد  
 زین بتر چه بود که کردم آن کم  
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست  
 هر چه گفتمی کرده شد دیگر چه ماند  
 کس نبیند آنچه من دیدم زعشق  
 وانچنان شیخی چنین رسوا شود  
 موج میزد در دلم دریای راز  
 برد مارا بر سر لوح نخست  
 خرقه را زنا کردست و کند  
 سر شناس غیب سرگردان عشق  
 تا تو کی خواهی شدن با ما یکی  
 هر چه کردم بر امید وصل بود  
 چند سوزم در جدائی یافتن  
 من گران کاینم و تو بس فقیر  
 کی شود بی سیم کار تو چو زور  
 نفقه بستان زمن ای پیر و رو  
 صبر کن مردانه وار و مرد باش  
 عهد نیکومی بری الحق بسر  
 دست ازین شیوه سخن آخر بدار  
 در سر اندازی بسر اندازیم  
 در سر کار تو کردم هر چه بود  
 کفر و اسلام و زبان و سود شد

چند داری بی قرارم زانتظار  
 ۱۳۸۵ جمله یاران زمن برگشته اند  
 تو چنین ایشان چنان من چون کنم  
 دوستردارم من ای عیسی سرشت  
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او  
 گفت کابینم کنون ای ناامام  
 ۱۳۹۰ تا چو سالی بگذرد هر دو بهم  
 شیخ از فرمان جانان سر نتافت  
 رفت شیخ کعبه و پیرکبار  
 در نهاد هر کسی صد خوک هست  
 تو چنان ظن می بری ای هیچکس  
 ۱۳۹۵ در درون هر کسی هست این خطر  
 تو زخوک خویش اگر آگه نئی  
 چون قدم در ره نهی ای مرد کار  
 خوک کش بت سوز در محراب عشق  
 عاقبت چون شیخ دین ترسا نبود  
 ۱۴۰۰ هم نشینانش چنان در ماندند  
 چون بدیدند آن گرفتاری او  
 جمله از شومی او بگریختند  
 بود یاری در میان جمع جست  
 می رویم امروز سوی کعبه باز  
 ۱۴۰۵ یا هه همچون تو ترسائی کنیم  
 اینچنین تنهات نپسندیم ما  
 تا چو نتوانیم دیدت اینچنین  
 معتکف در کعبه بنشینیم ما  
 شیخ گفتا جان من پردرد بود  
 ۱۴۱۰ تا مرا جانست دیرم جای بس  
 می ندانید از چه بس آزاده اید  
 تو ندادی اینچنین با من قرار  
 دشمن جان من سرگشته اند  
 نه دلم ماند ونه جان من چون کنم  
 با تو در دوزخ که بی تو در بهشت  
 دل بسوخت آن ماه را از درد او  
 خوک بانی کن مرا سالی تمام  
 عمر بگذاریم در شادی و غم  
 کانکه سر تابد زجانان بر نیافت  
 خوک بانی کرد سالی اختبار  
 خوک باید گشت یا زنا بست  
 کین خطر آن پیر را افتاد بس  
 سر برون آرد چو آید در سفر  
 سخت معذوری که مرد ره نئی  
 هم بت وهم خوک بینی صد هزار  
 ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق  
 در میان روم سر غوغا نبود  
 کز فرو ماندن بجان در ماندند  
 باز گردیدند از یاری او  
 در غم او خاک بر سر ریختند  
 پیش شیخ آمد که ای در کار سست  
 چیست فرمان باز باید گفت راز  
 خویش را محراب رسوائی کنیم  
 همچو تو زنا بر بندیم ما  
 زود بگریزیم بی تو زین زمین  
 تا نه بینیم آنچه می بینیم ما  
 هر جا خواهید باید رفت زود  
 دختر ترسام جان افزای بس  
 زانکه اینجا کار نا افتاده اید



گر شمارا کار افتادی دی  
 باز گردید ای رفیقان عزیز  
 گر زما پرسند برگویند راست  
 چشم پر خون و دهان پر زهر ماند ۱۴۱۵  
 هیچ کافر در جهان ندهد رضا  
 روی ترسائی نمودنش زدور  
 زلف او چون حلقه در حلقش فکند  
 گر مرا در سر زنش گیرد کسی  
 در چنین ره کان نه بن دارد نه سر ۱۴۲۰  
 این بگفت و روی از یاران بتافت  
 بس که یاران از غش بگریستند  
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز  
 شیخ شان در روم تنها مانده بود  
 وانگه ایشان از حیا حیران شدند ۱۴۲۵  
 شیخ را در کعبه یاری جستنه بود  
 بود بس بیننده و بس راه بر  
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر  
 چون مرید شیخ باز آمد بجای  
 باز پرسید از مریدان حال شیخ ۱۴۳۰  
 کز قضا اورا چه شاخ آمد به بر  
 موی ترسائی بیک مویش ببست  
 عشق می باز کنون با زلف و خال  
 دست کلی باز داشت از طاعت او  
 این زمان آن خواجه بسیار درد ۱۴۳۵  
 شیخ اگرچه در ره دین جان بباخت  
 چون مرید آن قصه بشنود از شگفت  
 با مریدان گفت ای تر دامنان  
 یار کار افتاده باید صد هزار

هدی بودی مرا در هر فی  
 می ندانم تا چه خواهد بود نیز  
 کان زیا افتاده سرگردان کجاست  
 در دهان ازدهای قهر ماند  
 آنچه کرد این پیر اسلام از قضا  
 شد ز عقل و دین و شیخی نا صبور  
 در زبان جمله خلقش فکند  
 گو درین راه این چنین افتد بسی  
 کس مبادا ایمن از مکر و خطر  
 خوک بانی را سوی خوکان شتافت  
 از پس او هر زمان نگریستند  
 مانده جان در سوختن تن در گداز  
 داده دین بر باد و ترسا مانده بود  
 هر یکی در گوشه پنهان شدند  
 در ارادت دست از کل شسته بود  
 زو نبود شیخ را آگاه تر  
 او نبود انجایگه حاضر مگر  
 بود از شیخش تهی خلوت سرای  
 باز گفتندش همه احوال شیخ  
 وز قدر اورا چه کار آمد بسر  
 راه بر ایمان بصد مویش ببست  
 خرقة گشتش بحرقة حالش بحال ۷  
 خوک بانی میکند این ساعت او  
 بر میان زنار دارد چار کرد  
 از کهن گبریش می نتوان شناخت  
 روی چون زر کرد وزاری در گرفت  
 در وفاداری نه مرد و نه زنان  
 یار نماید جز چنین روزی بکار

- ۱۴۴۰ گر شما بودید بار شیخ خویش  
 شرم تان باد آخر این یاری بود  
 چون نهاد آن شیخ بر زنار دست  
 از برش عدا نمی بایست شد  
 این نه یاری و موافق بودنست  
 هر که یار خویش را یاور شود  
 ۱۴۴۵ وقت ناگامی توان دانست یار  
 شیخ چون افتاد در گام نهنگ  
 عشق را بنیاد بر بد نامیست  
 جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین  
 ۱۴۵۰ عزم آن کردیم تا با او بهم  
 زهد بفروشیم و رسوائی خریم  
 لیک روی آن دید شیخ کار ساز  
 چون ندید از یاری ما شیخ سود  
 تا هه بر حکم او گشتیم باز  
 بعد ازان اصحاب را گفت آن مرید  
 ۱۴۵۵ جز در حق نیستی جای شما  
 در تظلم داشتن در پیش حق  
 تا چو حق دیدی شما را بی قرار  
 گر ز شیخ خویش کردید احتراز  
 ۱۴۶۰ × چون شنوندند این سخن از عجز خویش  
 مرد گفت اکنون ازین مجتلت چه سود  
 لازم درگاه حق باشیم ما  
 پیرهن پوشیم از کاغد هه  
 جمله سوی روم رفتند از عرب  
 بر در حق هر یکی را صد هزار  
 ۱۴۶۵ همچنان تا چل شبان روزی تمام  
 جمله را چل شب نخور بود و نه خواب  
 یاری او از چه نگرفتید پیش  
 حق گذاری و وفا داری بود  
 جمله را زنار می بایست بست  
 جمله را ترسای می بایست شد  
 آنچه کردید از منافق بودنست  
 یار باید بود اگر کافر شود  
 خود بود در کام رانی صد هزار  
 جمله زو بگریختند از نام و ننگ  
 هر که زین سر سرکشد از خامیست  
 بارها گفتیم با او بیش ازین  
 عمر بگذاریم در شادی و غم  
 دین بر اندازیم و ترسائی کنیم  
 کز بر او یک بیک گردیم باز  
 باز گردانید ما را شیخ زود  
 قصه برگفتم و ننهفتم راز  
 گر شما را کار بودی در مزید  
 در حضورستی سرایای شما  
 هر یکی بردی ازان دیگر سبق  
 باز دادی شیخ را بی انتظار  
 از در حق از چه می گشتید باز  
 بر نیاوردند یک تن سر زینش  
 کار چون افتاد بر خیزیم زود  
 در تظلم خاک می پاشیم ما  
 در رسم آخر بشیخ خود هه  
 معتکف گشتند پنهان روز و شب  
 گه شفاعت گاه زاری بود کار  
 سر نیچیدند هیچ از یک مقام  
 هچو شب چل روز نه نان و نه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک  
 سبزپوشان در فراز و در فرود  
 ۱۴۷۰ آخر الامر آنکه بود او پیش صف  
 بعد چل شب آن مرید پاک باز  
 صبحدم بادی بر آمد مشک بار  
 مصطفی را دید می آمد چو ماه  
 سایه حق آفتاب روی او  
 ۱۴۷۵ می خرامید و تبسم می نمود  
 آن مرید او را چو دید از جای جست  
 رهنمای خلق از بهر خدای  
 مصطفی گفت ای بهمت بس بلند  
 همت عالیت کار خویش کرد  
 ۱۴۸۰ در میان شیخ و حق از دیرگاه  
 آن غبار از راه او برداشتیم  
 کردم از بحر شفاعت شب نمی  
 آن غبار اکنون زره بر خاستست  
 تو یقین می دان که صد عالم گناه  
 ۱۴۸۵ بحر احسان چون در آمد موج زن  
 مرد از شادی او مدهوش شد  
 جمله اصحاب را آگاه کرد  
 رفت با اصحاب گریان و دوان  
 شیخ را دیدند چون آتش شده  
 ۱۴۹۰ هم فکنده بود ناقوس از دهان  
 هم کلاه گبرگی انداخته  
 شیخ چون اصحاب را از دور دید  
 هم رخلت جامه بر خود چاک کرد  
 گاه چون ابر اشک خونین می فشاند  
 ۱۴۹۵ گاه ز آتش پرده گردون بسوخت

در فلک افتاد جوشی صعب ناک  
 جمله پوشیدند از ماتم کبود  
 آمدش تیر دعای بر همدن  
 بود اندر خلوت از خود رفته باز  
 شد جهانی کشف بر دل آشکار  
 در بر افکنده دو کیسوی سیاه  
 صد جهان جان وقف یک یک موی او  
 هر که می دیدش درو گم می نمود  
 گای نبی الله دستم گیر دست  
 شیخ ما گمراه شد راهش نمای  
 رو که شیخ را برون کردم ز بند  
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد  
 بود گردی و غباری بس سیاه  
 در میان ظلمتش نگذاشتیم  
 منتشر بر روزگار او هی  
 توبه بنشسته گنه بر خاستست  
 از تف یک توبه بر خیزد ز راه  
 محو کردند گناه مرد وزن  
 نعره زد کاسمان پر جوش شد  
 مزدگانی داد عزم راه کرد  
 تا رسید آنجا که شیخ خوک بان  
 در میان بیقراری خوش شده  
 هم کسسته بود ز نار از میان  
 هم ترسائی دلش پرداخته  
 خویشتن را در میان بی نور دید  
 هم بدست عجز بر سر خاک کرد  
 گاه دست از جان شیرین می فشاند  
 گاه ز حسرت بر تن او خون بسوخت

حکمت و اسرار و قران و خبر  
 جمله با یاد آمدش یکبارگی  
 چون بحال خود فرو نگریستی  
 همچو گل در خون چشم اغشته بود  
 ۱۵۰۰ چون بدیدند آنچه آن اصحاب ناش  
 پیش او رفتند سرگردان همه  
 شیخ را گفتند ای بی پرده راز  
 کفر برخاست از ره و ایمان نشست  
 موج زد ناگاه دریای قبول  
 ۱۵۰۵ این زمان شکرانه بر عالمست  
 منت ایزدرا که در دریای قار  
 آنکه داند کرد روشن را سیاه  
 آتش توبه که چون بفروزد او  
 قصه کوتاه میکنم زان جایگاه  
 ۱۵۱۰ شیخ غسلی کرد و شد در خرقة باز  
 دید از آن پس دختر ترسا بخواب  
 آفتاب آنگاه بکشادی زبان  
 مذهب او گیر خاک او بباش  
 او چو آمد در ره تو بی حجاز  
 ۱۵۱۵ از رهش بردی براه او در آی  
 ره زنش بودی بسی هره بباش  
 چون در آمد دختر ترسا ز خواب  
 در دلش دردی در آمد ای عجب  
 آتشی در جان سرمستش فتاد  
 ۱۵۲۰ می ندانست او که جان بی قرار  
 کارش افتاد و نبودش همدی  
 عالمی کانجا نشان راه نیست  
 در زمان آن همه ناز و طرب  
 شسته بودند از ضمیرش سر بسر  
 باز رست از جهل و از بیچارگی  
 در سجود افتادی و بگریستی  
 وز خجالت در عرق گمر گشته بود  
 مانده در اندوه و شادی مبتلاش  
 وزی شکرانه جان افشان همه  
 میغ شد از پیش خورشید تو باز  
 بت پرست روم شد یزدان پرست  
 شد شفاعت خواه کار تو رسول  
 شکر کن حق را چه جای ماتمست  
 کرد راهی همچو خورشید آشکار  
 توبه داند داد با چندین گناه  
 هر چه باید جمله برهرم سوزد او  
 بود شان القصه حال عزیمت راه  
 رفت با اصحاب خود سوی حجاز  
 کوفتادی در کنارش آفتاب  
 کز پی شیخت روان شو این زمان  
 ای پلیدش کرده پاک او بباش  
 در حقیقت توره او گیر باز  
 چون براه آمد تو هراهی نمای  
 چند ازین بی آگهی آگه بباش  
 نوری داد از دلش چون آفتاب  
 بی قرارش کرد آن درد از طلب  
 دست در دل زد دل از دستش فتاد  
 در درون او چه تخم آرد بیمار  
 دید خود را در عجایب عالمی  
 گنگ باید شد زبان آگاه نیست  
 همچو باران زو فرو ریخت ای عجب

نعره زن جامه دران بیرون دوید  
 ۱۵۲۵ با دل پر درد و شخصی نا توان  
 همچو ابری غرقه در خوی می دوید  
 می ندانست او که در صحرا ودشت  
 عاجز و سرگشته می نالید خوش  
 زار میگفت ای خدای کار ساز  
 ۱۵۳۰ مرد راه چون تو بیکد ره زدم  
 بحر قهاریت را بنشان ز جوش  
 هر چه کردم بر من مسکین مگیر  
 شیخ را اعلام کردند از درون  
 آشنائی یافت با درگاه ما  
 ۱۵۳۵ بازگرد و پیش آن بت باز شو  
 شیخ حالی بازگشت از ره چو باد  
 جمله گفتندش ز سربازت چه بود  
 بار دیگر عشق بازی میکنی  
 حال دختر شیخ با ایشان بگفت  
 ۱۵۴۰ شیخ و اصحابش زیس رفتند باز  
 زرد می دیدند چون زر روی او  
 برهنه پای و دریده جامه پاک  
 چون بدید آن ماه شیخ خویش را  
 چون بمرد آن ماه را در غشی خواب  
 ۱۵۴۵ چون نظر بر شیخ افکند آن نگار  
 دیده بر عهد و وفائی او فکند  
 گفت از تشویر تو جانم بسوخت  
 برفکن این پرده تا آگه شوم  
 شیخ بروی عرضه اسلام داد  
 ۱۵۵۰ چون شد آن بت روی از اهل عیان  
 آخر الامر آن صنم چون راه یافت  
 خاک بر سر در میان خون دوید  
 از پس شیخ و مریدان شد دوان  
 دل بداد از دست و در پی میدوید  
 از کدامین سوی می باید گذشت  
 روی خود در خاک می مالید خوش  
 عورتی امر مانده از هر کار باز  
 تو مزن بر من که بی آگه زدم  
 می ندانستم خطا کردم بیوش  
 دین پذیرفتم بدین بی دین مگیر  
 کامد آن دختر ترسائی برون  
 کارش افتاد این زمان در راه ما  
 با بت خود هدم و همساز شو  
 باز شوری در مریدان اوفتاد  
 توبه و چندین تک و تازت چه بود  
 توبه بس نامازی می کنی  
 هر که آن بشنود ترك جان بگفت  
 تا شدند آنجا که بود آن دل نواز  
 گم شده در گرد ره کیسوی او  
 بر مثال مرده بر روی خاک  
 غشی آورد آن بت دل ریش را  
 شیخ بر رویش فشاند از دیده آب  
 اشک می بارید چون ابر بهار  
 خویشتن در دست و پائی او فکند  
 پس ازین در پرده نتوانم بسوخت  
 عرضه کن اسلام تا با ره شوم  
 غلغلی در جمله یاران فتاد  
 اشک باران موج زن شد در میان  
 ذوق ایمان در دلش آگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بی قرار  
 گفت شیخا طاقتم من گشت طاق  
 می روم زین خاکدان پر صداع  
 ۱۵۵۵ چون مرا کوتاه خواهد شد سخن  
 این بگفت آن ماه دست از جان فشاند  
 گشت پنهان آفتابش زیر میغ  
 قطره بود او درین بحر مجاز  
 جمله چون بادی ز عالم می رویم  
 ۱۵۶۰ این چنین افتد بسی در راه عشق  
 هر چه میگویند در ره ممکن است  
 نفس این اسرار نتواند شنود  
 این بگوش جان و دل باید شنید  
 جنگ دل با نفس هر دم سخت شد  
 غم در آمد گرد او بی غمگسار  
 می نیارم هیچ طاقت در فراق  
 الوداع ای شیخ صعنان الوداع  
 عاجزم غمور کن و خصمی مکن  
 نیم جانی داشت بر جانان فشاند  
 جان شیرین زو جدا شد ای دریغ  
 سوی دریای حقیقت رفت باز  
 رفت او و ماه همه هم می رویم  
 این کسی داند که هست آگاه عشق  
 رحمت و نومید و مکر و این است  
 بی نصیبی گوی نتواند ربود  
 نه بنفش آب و گل باید شنید  
 نوحه در ده که ماتم سخت شد

### المقاله الخامسة عشرة اتفاق کردن مرغان برفتن پیش سیمرغ

۱۵۶۵ چون شنیدند این حکایت آن همه  
 برد سیمرغ از دل ایشان قرار  
 عزم ره کردند عزیمی بس درست  
 جمله گفتند این زمان مارا بنقد  
 تا بود در راه مارا رهبری  
 ۱۵۷۰ در چنین ره حاکمی باید شگرن  
 حاکم خود را بجان فرمان کنیم  
 تا بود آخر ازین میدان لان  
 ذره در خورشید والا اوفتند  
 عاقبت گفتند حاکم نیست کس  
 ۱۵۷۵ قرعه بر هر کوفتند سرور بود  
 چون بدست قرعه شان افتاد کار  
 چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش  
 آن زمان گفتند ترک جان همه  
 عشق در جانشان یکی شد صد هزار  
 ره سپردن را به استنادند چست  
 پیشوائی باید اندر حل و عقد  
 زانکه نتوان ساختن از خود سری  
 بوك بتوان رست ازین دریای ژرف  
 نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم  
 گوی ما افتد بچوگان گاه قان  
 سایه سیمرغ بر ما اوفتند  
 قرعه باید زد طریق اینست و بس  
 در میان کهتران مهتر بود  
 دل گرفت آن بیقرارانرا قرار  
 جمله مرغان شدند آنجا جوش

قرعه افکندند بس لایق فتاد  
 جمله او را رهبر خود ساختند  
 ۱۵۸۰ عهد کردند آن زمان کو سرور است  
 حکم حکم اوست فرمان نیز هم  
 هدهد هادی چو آمد پهلوان  
 صد هزاران مرغ در راه آمدند  
 چون پدید آمد سر وادی ز راه  
 ۱۵۸۵ هیبتی زان راه بر جان اوفتاد  
 بر کشیدند آن همه در یکدگر  
 جمله دست از جان بشسته پاک باز  
 بود راهی خالی از سیرای عجب  
 بود خاموشی و آرامش درو  
 ۱۵۹۰ سالکی گفتش که ره خالی چراست  
 قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد  
 گرهی فرمود سومی باختند  
 هم درین ره پیشوا هم رهبر است  
 زو درین نیست تن جان نیز هم  
 تاج بر فرقش نهادند آن زمان  
 سایه بان ماهی و ماه آمدند  
 النغیر از جمله شان شد بمه  
 آتشی بر جان ایشان اوفتاد  
 چه پروچه بال و چه پا و چه سر  
 بار ایشان بس گران وره دراز  
 ذره نه شرونه خیرای عجب  
 نه فرایش بود ونه کاهش درو  
 هدهدش گفت این زعز پادشاست

### حکایت

با بیزید آمد شبی بیرون شهر  
 ماه تابی بود بس عالم فرور  
 آسمان پر انجم آراسته  
 شیخ چندانی که در محرا بگشت  
 ۱۵۹۵ شورشی در وی پدید آمد بزور  
 با چنین درگه که در رفعت تراست  
 هاتنی گفتش که ای حیران راه  
 عزت این در چنین کرد اقتضا  
 چون حریم عزما نور افکند  
 ۱۶۰۰ سالها بردند مردم انتظار  
 از خروش خلق خالی دید هر  
 شب شده از پرتو او مثل روز  
 هر یکی کار دگرا خاسته  
 کس نمی جنبید در محرا ودشت  
 گفت یا رب در دلم افتاد شور  
 این چنین خالی زمشتقان چراست  
 هر کسی را راه ندهد پادشاه  
 کرد ما دور باشد هر گدا  
 غافلان خفته را دور افکند  
 تا یکی را بار باشد از هزار

### المقاله السادسة عشرة اندر راه بردن مرغان پیش

جمله مرغان زهول و بیم راه  
 بال و پر خون بر آورند آه

راه می دیدند پایان نا پدید  
 باد استغنا چنان جستی درو  
 در بیابانی که طاوس فلک  
 کی بود مرغی دگر را در جهان ۱۹۱۵  
 چون بترسیدند آن مرغان ز راه  
 پیش هدهد آمدند از خود شده  
 پس بدو گفتند ای دانای راه  
 تو بسی پیش سلیمان بوده  
 رسم خدمت سر بسر دانسته ۱۹۱۰  
 هم فراز و شیب این ره دیده  
 رای ما آنست کین ساعت بنقد  
 بر سر منبر شوئی این جایگاه  
 شرح گوئی رسم و آداب ملوک  
 هر یکی را هست در دل مشکلی ۱۹۱۵  
 چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش  
 مشکل دلهای ما حل کن نخست  
 زانکه میدانیم این راه دراز  
 دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم  
 بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد ۱۹۲۰  
 هدهد با تاج چون بر تخت شد  
 پیش هدهد صد هزاران بیشتر  
 پیش آمد بلبل و قمری بهم  
 بلبل و قمری چو هم راز آمدند  
 هر دو لجان برکشیدند آن زمان ۱۹۲۵  
 لحن ایشان هر کرا در گوش شد  
 هر یکی را حالتی آمد پدید  
 کس نه با خود بود و نه بیخود پدید

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد

پرده از روی معانی باز کرد



## المقاله السابعة عشره عذر آوردن مرغی

طائری گفتش که ای برده سبق  
 ۱۶۳۰ چون تو چون مائی و ما هیچ تو راست  
 چه گنه آمد زجان و جسم ما  
 گفت ای طائر سلیمان را هی  
 نه بسم این یافتم من نه برر  
 کی بطاعت این بدست آرد کسی  
 ۱۶۳۵ ور کسی گوید نباید طاعتی  
 تو ممکن در یک نفس طاعت رها  
 تو بطاعت عمر خود می بر بسر  
 چون تو مقبول سلیمان آمدی  
 تو بجه بردی سبق از ما بحق  
 در میان ما تفاوت از چه خاست  
 قسم تو صائی و دردی قسم ما  
 چشم افتادست بر ما یکدی  
 هست این دولت هه از یک نظر  
 زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی  
 لعنتی بارد بدو هر ساعتی  
 پس منه طاعت چو کردی بر بها  
 تا سلیمان بر تو اندازد نظر  
 هرچه گویم بیشتر زان آمدی

### حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا  
 ۱۶۴۰ باد تک میراند تنهایی یکی  
 در بن دریا فکنده بود شست  
 کودک اندوهگین بنشسته بود  
 گفت ای کودک چرائی عمر زده  
 کودکش گفت ای امیر پرهنر  
 ۱۶۴۵ مادری دارم بر جا مانده  
 از برای ماهئی هر روز دام  
 چون بگیرم ماهئی با صد زحیر  
 شاه گفتا خواهی ای طفل دژم  
 گشت راضی کودک و انباز شد  
 ۱۶۵۰ شست کودک دولت شاه گرفت  
 آن هه ماهی چو کودک دید پیش  
 دولتی داری بغایت ای غلام  
 اوفتاده بود از لشکر جدا  
 دید بر دریا نشسته کودکی  
 شه سلامش کرد در پیشش نشست  
 هم دلش آغشته هم جان خسته بود  
 من ندیدم چون تو یک ماتم زده  
 هفت طفلم این زمان ما بی پدر  
 سخت درویش است تنها مانده  
 اندر اندازم کنم تا شب مقام  
 قوت ما آنست هر شب ای امیر  
 تا کنم انبازن با تو بهم  
 شاه اندر بچر شست انداز شد  
 لا جرور آن روز صد ماهی گرفت  
 گفت این دولت عجب دارم ز خویش  
 کین هه ماهی در افتادت بدم

شاه گفتا گم نباشی ای پسر  
 دولت تو از منست اینجا یگانه  
 ۱۲۵۵ این بگفت و گشت بر مرکب سوار  
 گفت امروز این زهر نکمر جدا  
 صید ما فردا تو خواهی بود و بس  
 روز دیگر چون بایوان باز رفت  
 رفت سرهنگی و کودک را بخواند  
 ۱۲۶۰ هر کسی میگفت شاهها او گداست  
 چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد  
 کرد از کودک طلبگاری سوال  
 گفت شادی آمد و شیون گذشت  
 گر زماهی گیر خود یابی خبر  
 زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه  
 طفل گفتش قسم خود کن در کنار  
 آنچه فردا صید افتد آن مرا  
 لا جررم من صید خود ندهم بکس  
 خاطر شاه از پی انباز رفت  
 شه بانبازیش در مسند نشاند  
 شاه گفتا هر چه هست انباز ماست  
 این بگفت و همچو خود سلطاننش کرد  
 کز کجا آوردی آخر این مال  
 زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

### حکایت

خونی را کشت شاه در عتاب  
 ۱۲۶۵ در بهشت عدن خندان میگذشت  
 صوفیش گفتا تو خونی بوده  
 از کجاست این منزلت آمد پدید  
 گفت چون خونم روان شد بر زمی  
 در نهان از زیر چشم آن پیر راه  
 ۱۲۷۰ این شه تشریف و صد چندین دگر  
 هر که چشم دولتی بروی فتاد  
 تا نیفتد بر تو مردی را نظر  
 گر تو بنشینی بتنهائی بسی  
 پیر باید راه را تنها مرو  
 ۱۲۷۵ پیر ما لا بد راه آمد ترا  
 چون تو هرگز راه نشناسی زچاه  
 نه ترا چشم است و نه ره کوتاه است  
 هر که شد در ظل صاحب دولتی  
 دید آن شب صوفی اورا بخواب  
 گاه خرم گه خرامان میگذشت  
 دایما در سرنگونی بوده  
 زانکه تو کردی بدین نتوان رسید  
 می گذشت آنجا حبیب اعجمی  
 کرد بر من طرفه العینی نگاه  
 یافتم از عزت آن یک نظر  
 جانش در یکدم بصد سر پی فتاد  
 از وجود خویش کی یابی خبر  
 راه نتوانی بریدن بی کبسی  
 از سر عمیا درین دریا مرو  
 در همه کاری پناه آمد ترا  
 بی عصاکش کی توانی برد راه  
 پیر در راهت قلاووز ره است  
 نبودش در راه هرگز خجالتی

هرکه او در دولتی پیوسته شد خار در دستش همه گل دسته شد

### حکایت

- ۱۶۸۰ ناگهی محمود شد سوی شکار  
 پیرمردی خارکش میراند خر  
 او فتاد از لشکر خود برکنار  
 دید محمودش چنان در مانده  
 خار او افتاده و خرمانده  
 پیش شد محمود و گفت ای بیقرار  
 گر مرا یاری کنی چه بود از آن  
 ۱۶۸۵ از نکو رویت می بینم این نصیب  
 از کرم آمد بریر آن شهریار  
 برد حالی دست چون گل سوی خار  
 بار او بر خر نهاد آن سرفراز  
 رخس سوی لشکر خود راند باز  
 گفت لشکرها که پیر خارکش  
 با خری می آید از پس بارکش  
 تا به بیند روی من را روی او  
 ره نماید آن پیر را جز پیش شاه  
 ۱۶۹۰ چون برم راه اینت ظالم لشکری  
 هم بسوی شاه رفتن راه دید  
 چون بدید او را خجل شد پیر راه  
 در عنایت او فتاد و در عنا  
 کرده امر محمود را حال خویش  
 ۱۶۹۵ گفت یا رب با که گویم حال خویش  
 شاه با او گفت ای درویش من  
 چیست کارتو بگو در پیش من  
 گفت می دانی تو کارم کژمباز  
 پیرمردی امر معطل بارکش  
 خار بفروشم خرم نانی تهی  
 ۱۷۰۰ شهریارش گفت ای پیر نژند  
 گفت ای شاه از من این ارزان مخر  
 لشکرش گفتند ای ابله خوش  
 پیرگفتا این دو جو ارزد ولیک  
 مقبلی چون دست بر خارم نهاد  
 او فتاد از لشکر خود برکنار  
 خار او افتاد می خارید سر  
 خار او افتاده و خرمانده  
 یار خواهی گفت خواهی سوار  
 من کنم سود و ترا نبود زیان  
 لطف نبود از نکو رویان غریب  
 برد حالی دست چون گل سوی خار  
 رخس سوی لشکر خود راند باز  
 با خری می آید از پس بارکش  
 تا به بیند روی من را روی او  
 ره نماید آن پیر را جز پیش شاه  
 چون برم راه اینت ظالم لشکری  
 هم بسوی شاه رفتن راه دید  
 چون بدید او را خجل شد پیر راه  
 در عنایت او فتاد و در عنا  
 کرده امر محمود را حال خویش  
 چیست کارتو بگو در پیش من  
 خویشتن را انجی صورت مساز  
 روز و شب در دشت باشم خارکش  
 می توانی گرم را نانی دهی  
 نرخ کن تا زرد هم خارت بچند  
 کم بفروشم بده هیان زر  
 این دو جو آرزد زهی آرزان فروش  
 زین کم افتد کین خریدار بست نیک  
 خار می صد گونه گلزارم نهاد

۱۷۰۵ هرکه خواهد این چنین خاری خورد بدترین خاری بدینفاری خورد  
 تا مرادی خاری بسیار نهاد تا چو اوی دست بر خار نهاد  
 گرچه این خاریست ارزان ارزد این چون زدست اوست صد جان ارزد این

### المقاله الثامنہ عشرہ عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پشت سپاه ۱۷۱۰  
 من ندارم قوت و بس عاجزم  
 وادی دورست و راه مشکلمش  
 کوه های آتشین در ره بسیست  
 صد هزاران سر درین ره گوی شد  
 صد هزاران عقد سر اینجا نهاد  
 در چنین راهی که مردان بی ریا  
 از من مسکین چه خیزد جز غبار ۱۷۱۵  
 هدهدش گفت ای فسرده چند ازین  
 چون ترا آنجایکه قدر اندیکست  
 هست دنیا چون نجاست سر بسر  
 صد هزاران خلق همچون کرم زرد  
 ما اگر آخر درین میریم خوار ۱۷۲۰  
 این طلب گر از من و از تو خطاست  
 چون خطاها در جهان بسیار هست  
 گر کسی را عشق بد نامی بود  
 صد هزاران خلق در طراریند  
 گیرم این سودا زطراری کست ۱۷۲۵  
 کی ازین سودا تو دل دریا کنی  
 گر کسی گوید غرورست این هوس  
 در غرور این هوس گر جان دهم  
 این هه دیدیم و بشنیدیم ما  
 کار ما از خلق شد بر ما دراز ۱۷۳۰

نا توانم روی چون آرم براه  
 این چنین ره پیش ناید هرگز  
 من بمیرم در نخستین منزلش  
 این چنین کاری نه کار هر کسیست  
 بس که خونها زین سبب در جوی شد  
 کانکه او نهاد سر بر سرفتاد  
 چادری در سر کشیدند از حیا  
 گر کنم عزیزی بمیرم زار زار  
 تا یکی داری تو دل در بند ازین  
 خواه پیرویا جوان هر دو یکست  
 خلق می میرند دروی در بدر  
 زار می میرند در دنیا بدرد  
 به که در عین نجاست زار زار  
 گر بمیرم از غم این هم رواست  
 یک خطا دیگر همان انکار هست  
 به زکتناسی و حجتای بود  
 در بی دنیا و این مردارینند  
 تو کش گیر این مرا کمتر غست  
 چون بطراری هه سودا کنی  
 چون رسی آنجا تو چون نرسید کس  
 به که دل در خانه دوکان نهم  
 یک نفس از خود نگردیدیم ما  
 چند ازین مشتی گدای بی نیاز

تا نمیریم از خود و از خلق پاک  
 هرکه او از خلق کلی مرده نیست  
 محرم این پرده جان آگه است  
 پای در نه گرتو هستی مرد کار  
 ۱۷۳۵ تو یقین دان کین طلب گر کافر بست  
 بر درخت عشق بی برگیست بار  
 عشق چون در سینه منزل گرفت  
 مرد را این درد در خون افکند  
 یکدمش با خویشتی نکند رها  
 ۱۷۴۰ گر دهد آبیش نبود جز زخیر  
 ور بود از ضعف عاجز تر ز مور  
 مرد چون افتاد در بحر خطر  
 بر نیاید جان ما از خلق پاک  
 مرده به کو محرم این پرده نیست  
 زنده از خلق نا مرد ره است  
 چون زنان دست آخر از دستان بدار  
 کار اینست ونه کار سر سربست  
 هرکه دارد برگ این گو سردر آرد  
 جان آنکس را زهستی دل گرفت  
 سرنگون از پرده بیرون افکند  
 بکشدش وانگاه خواهد خون بها  
 ور دهد نانش بود با خون خمیر  
 عشق پیش آرد بدو هر لحظه زور  
 کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

### حکایت

شیخ خرقانی بنیشاپور شد  
 هفته با ژنده در گوشه  
 ۱۷۴۵ چون بر آمد هفته گفت ای اله  
 هاتنی گفتش بروب این لحظه پاک  
 چون بروی خاک میدان سر بسر  
 گفت اگر جاروب و غربالم بدمی  
 چون ندارم هیچ آبی در جگر  
 ۱۷۵۰ هاتنش گفتا که آسان بایدت  
 پیر رفت و کرد زاریها بسی  
 خاک می رُفت و بیای می شتافت  
 شادمان شد نفس او کان زر بدید  
 تا که مرد نان و نانش بداد  
 ۱۷۵۵ آتشی افتاد اندر جان پیر  
 گفت چون می نیست سرگردان کنون  
 رنج راه آمد برو رنجور شد  
 گرسنه افتاده بُد بی توشه  
 گرده نان ده مرا کن سر به راه  
 جمله میدان نیشاپور خاک  
 نیمر جو زریابی آن نان خر بخور  
 وجه نانی را چه اشکالم بدمی  
 بی جگر نانیم ده خونم مخور  
 خاک روی کن اگر نان بایدت  
 تا ستد جاروب و غربال از کسی  
 آخرین غربال آن زر پاره یافت  
 رفت سوی نانوا و نان خرید  
 شد همی جاروب و غربالش زیاد  
 در تک افتاد و بر آمد زو نفیر  
 زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت میرفت چون دیوانه<sup>۱۷۶۰</sup> خوش را افکند در ویرانه<sup>۱۷۶۰</sup>  
 چون در آن ویرانه شد خوار و دژم دید با غربال خود جاروب هم  
 شادمان شد پیرویس گفت ای الاله از چرا کردی جهان بر من سیاه  
 زهر کردی نان من بر جان من گو پرو جان باز گیر این نان من  
 هاتش گفتا که ای ناخوش منش خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش  
 چون نهادی نان تنها در کنار در فزودم نان خورش منت بدار

### حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته برهنه میرفت و خلق آراسته  
 گفت یا رب جبّه ده محکم همچو خلقان دگر کن خرّم  
 هاتنی آواز داد و گفت همین آفتابی گرم دادم در نشین  
 گفت یا رب تا کیم داری عذاب جبّه نبود ترا به زافتاب  
 گفت رو ده روز دیگر صبر کن تا ترا يك جبّه بخشم بی سخن  
 چون بشد ده روز مرد سوخته جبّه آورد بر هم دوخته  
 صد هزاران پاره دروی پیش بود زانکه آن بخشنده بس درویش بود  
 مرد بجنون گفت ای دانای راز ژنده برهم دوختی زان روز باز  
 در خزانه جامهای تو بسوخت کین هه ژنده ههی بایست دوخت  
 صد هزاران ژنده برهم دوختی این چنین درزی زکه آموختی  
 کار آسان نیست با درگاه او خاک می باید شدن در راه او  
 پس کسی گامد بدین درگه زدور سوخت هم بفروخت هم از نار و نور  
 چون پس از عمری بمقصودی رسید عین حسرت گشت مقصودی ندید

### حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال گشت بر پهلو زنی تاج الرجال  
 چون بنزدیک حرم آمد بگام گفت آخر یافتم حج تمام  
 قصد کعبه کرد روز حج گذار شد هه عذر زنانش آشکار  
 باز گشت از راه و گفت ای دو لجلال راه پیمودم بیپهلو هفت سال  
 چون بدیدم روز با زاری چنین اوفکندی در ره خاری چنین

یا مرا در خانه خود ده قرار  
تا نباشد عاشقی چون رابعه  
تا تومی گردی درین بحر فضول  
که زبیش کعبه بارت میدهند  
۱۷۸۵ گرازین گرداب سربیرون کنی  
ور درین گرداب مانی مبتلا  
بوی جمیعت نیابی یک نفس  
یا نه اندر خانه خویشم گذار  
کی شناسد قدر صاحب واقعه  
موج برمی خیزد از رد و قبول  
که درون دیر زارت میدهند  
هر نفس جمیعتی افزون کنی  
سربسی گردد ترا چون آسیا  
می بشورد وقت تو از یک مگس

### حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار  
گفت می بینم ترا اهلیتی  
۱۷۹۰ گفت کی جمیعتی یابم ز کس  
جمله روزم مگس دارد عذاب  
نیمر پشه در سر نمروود شد  
من مگر نمروود و قتمرکز حبیب  
پیش او شد آن عزیز نامدار  
هست در اهلیتت جمیعتی  
چون خلاصم نیست از کیک و مگس  
جمله شب نایدم از کیک خواب  
مغز آن سرگشته دل پر دود شد  
پشه و کیک و مگس دارم نصیب

### المقاله التاسعه عشرة عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی  
چون مگس آلوده باشد بی خلاق  
۱۷۹۵ چون زره سرتافت مرد پرگناه  
گفت ای غافل مشو نومید ازو  
گر باسانی بیندازی سپر  
گر نبودی مرد تاییب را قبول  
۱۸۰۰ گر گنه کردی در توبه است باز  
ور بصدق آئی درین ره تودی  
با گنه چون ره برد آنجا کسی  
کی سزد سیمرغ را در کوه قاف  
کی تواند یافت قرب پادشاه  
لطف میخواه و کرم جاوید ازو  
کار تو دشوار شد ای بیخبر  
کی بُدی هرگز برای او نزول  
توبه کن کین در نخواهد شد فراز  
صد فتوحات پیش باز آید هی

### حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه  
توبه کرد از شر و باز آمد براه

بار دیگر نفس چون قوت گرفت  
مدتی دیگر زره افتاده بود  
۱۸۰۵ بعد از آن دردی در آمد در دلش  
چون بجزبی حاصلی بهره نداشت  
روز و شب چون گندی برتابه  
گر غباری در رهش افتاده بود  
در محرکه هاتفش آواز داد  
۱۸۱۰ گفتم میگوید خداوند جهان  
عفو کردم توبه را پذیرفت  
بار دیگر چون شکستی توبه پاک  
در خیانت این زمان ای بی خبر  
باز آی آخر که در بکشاده ایمر  
توبه بشکست و بی شهوت گرفت  
در همه نوعی گنه افتاده بود  
وز خجالت کار شد بس مشکلیش  
خواهست تا توبه کند زهره نداشت  
دل پر آتش داشت در خونابه  
ز اب چشم او همه بنفشسته بود  
سازگارش کرد و کارش ساز داد  
چون تو اول توبه کردی ای فلان  
می توانستم ولی نگرفتمت  
دادمت مهلت نکشتم خشمناک  
آرزوی تو که باز آئی دگر  
تو غرامت کرده ما استاد ایمر

### حکایت

۱۸۱۵ یکشبی روح الامین در سدره بود  
بنده گفت این زمان میخواندش  
این قدر دانم که عالی بنده ایست  
خواست تا بشناسد او را آن زمان  
در زمین گردید در دریا بگشت  
۱۸۲۰ سوی حضرت باز شد با صد شتاب  
از کمال غیرت او را سر بگشت  
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای  
حق تعالی گفت عزم روم کن  
رفت جبریل و بدیدش آشکار  
۱۸۲۵ پس زبان بکشاد و گفت ای بی نیاز  
آنکه در دیری کند بت را خطاب  
حق تعالی گفت هستش دل سیاه  
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط  
بانگ لبیکی ز حضرت می شنود  
می ندانم تا کسی می داندش  
نفس او مرده است او دل زنده ایست  
زو نگشت آگاه در هفت آسمان  
نه ز کوهش باز یافت و نه زدشت  
همچنان لبیک می آمد خطاب  
بار دیگر گرد عالم در بگشت  
سوی او آخر مرا راه نمای  
در میان دیر شو معلوم کن  
کان زمان میخواند بت را زار زار  
پرده کن در پیش من زین راز باز  
تو بلطف خود دهی او را جواب  
می نداند زان غلط کردست راه  
من چو می دانم نکردم ره غلط



هم کنون راهش دهم در پیشگاه      لطف ما خواهد شد اورا عذر خواه  
 ۱۸۳۰ این بگفت و راه جانش برکشاد      در خدا گفتن زبانش برکشاد  
 تا بدانی تو که این آن ملتست      کاچه اینجا می روی بی علتست  
 گربدین درگه نداری هیچ تو      هیچ نیست افکنده کتر پیچ تو  
 نه هه زهد مسلم می خرنید  
 هیچ بر درگاه او هر می خرنید

### حکایت

‘ صوفیی می رفت در بغداد زود      در میان راه آوازی شنود  
 ۱۸۳۵ کان یکی گفت انگبین دارم بسی      می فروشم سخت ارزان گو کسی  
 شیخ صوفی گفت ای مرد صبور      می دهی هیچی بی هیچی گفیت دور  
 تو مگر دیوانه ای بو الهوس      کس بهیچی کی دهد چیزی بکس  
 هاتنی گفتش که ای صوفی در آی      یک قدم زانجا که هستی برتر آی  
 تا بهیچی ما هه خیرت دهیم      ور دگر خواهی بسی نیرت دهیم  
 ۱۸۴۰ هست رجعت آفتابی تافته      جمله ذرات را دریافته  
 رجعت او بین که با پیغمبری      در عتاب آمد برای کافری

### حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار      خواند ای موسی ترا هفتاد بار  
 تو نداری هیچ بار اورا جواب      گر بزاری یک دهم کردی خطاب  
 شاخ شرک از جان او برکندمی      خلعت دین در برش افکندمی  
 ۱۸۴۵ کردی ای موسی بصد دردش هلاک      خاکسارش سرفرو دادی بخاک  
 گرتو اورا آفریده بوده      در عذابش آرمیده بوده  
 آنکه بر بی رجعتان رجعت کند      اهل رجعت را ولی نعمت کند  
 هست درباهای فضلش بی دریغ      عذر خواه جرم ما اشکست و میغ  
 هرکرا باشد چنان بخشایشی      کی تغیر آرد از آلالیشی  
 هر که او عیب گنه گاران کند      ۱۸۵۰  
 خویش را سر خیل جباران کند

## حکایت

چون بمرد آن مرد مفلس در گناه  
 چون بدید آن زاهدی کرد احتراز  
 در شب آن زاهد مگردیدش بخواب  
 مرد زاهد گفتش آخرای غلام  
 ۱۸۵۵ در گنه بودی تو تا بودی همه  
 گفت از بی رجعتی تو کردگار  
 عشق بازی بین چه حکمت میکند  
 حکمت او در شبی چون پَرزَراغ  
 بعد ازان بادی فرستد تیزرو  
 ۱۸۶۰ پس بگیرد طفلدرا در ره گذر  
 زان بگیرد طفلدرا تا در حساب  
 گر همه کس جز نمازی نیستی  
 کار حکمت جز چنین نبود تمام  
 در ره او صد هزاران حکمتست  
 ۱۸۶۵ روز و شب این هفت پرگار ای پسر  
 طاعت روحانیان از بهر تست  
 قدسیان جمله سجود کرده اند  
 از حقارت سوی او منگربسی  
 جسم تو جزوست و جانیت کل کل  
 ۱۸۷۰ کل تو دریافت جزوت شد پدید  
 نیست تن از جان جدا جزوی ازوست  
 چون عدد نبود درین راه احد  
 صد هزاران ابر رجعت فوق تو  
 چو در آید وقت رفعتهای گل  
 ۱۸۷۵ هر چه چندانی ملایک کرده اند  
 جمله طاعات ایشان کردگار  
 گفت می بردند تابوتش براه  
 تا نباید کرد بر مفلس نماز  
 در بهشت و روی همچون آفتاب  
 از کجا آوردی این عالی مقام  
 پای تا فرقت بیالودی همه  
 کرد رجعت بر من آشفته کار  
 می کند انکار و رجعت می کند  
 کودکی را می فرستد با چراغ  
 کان چراغ او بکش بر خیزرو  
 کز چه کشتی آن چراغ ای بی خبر  
 میکند با او بصد شفقت عتاب  
 حکمتش را عشق بازی نیستی  
 لا جریم خود اینچنین آمد مدام  
 قطره زان حصه بحر رجعتست  
 از برای تست در کار ای پسر  
 خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست  
 جز وکل غرق وجودت کرده اند  
 زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی  
 خویش را عاجز مکن در عین ذل  
 جان تو بشتافت عضوت شد پدید  
 نیست جان از کل جدا عضوی ازوست  
 جز وکل گفتن نباشد تا ابد  
 می ببارد تا فراید شوق تو  
 از برای تست خلعتهای گل  
 از پی تو برفندک کرده اند  
 بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

## حکایت

گفت عباسه که روز ستخیز  
عاصیان و غافلان را از گناه  
خلق بی سرمایه حیران مانده  
حق تعالی از زمین تا نه فلک ۱۸۸۰  
پاک بستاند همه از لطف پاک  
از ملایک بانگ خیزد گای الاله  
حق تعالی گوید ای روحانیان  
خاکیانرا کار می گردد تمام  
چون زهیبت خلق افتد در گریز  
روپها گردد بیک ساعت سیاه  
هریک از نوعی پریشان مانده  
صد هزاران ساله طاعات از ملک  
وافکند اندر سر این مشیت خاک  
از چه بر ما میزنند این خلق راه  
چون شمارا نیست زین سود و زبان  
نان برای گرسنه باید مدام

## المقاله العشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش مخنت گوهرم ۱۸۸۵  
گاه رندم گاه زاهد گاه مست  
گاه نفسم در خرابات افکند  
که برد تا بنگرم دیو از رهم  
من میان هر دو حیران مانده ام  
گفت آری این بود در هر کسی ۱۸۹۰  
گرهه کس پاک بودی از نخست  
چون بود در طاعتت دل بستگی  
تا که نکند کوه همت سرکشی  
ای تنورستان غفلت جای تو  
اشک چون شنگرن اسرار دلست ۱۸۹۵  
چون تو دایم نفس سگ را پروری  
هر زمان مرغ شایخ دیگرم  
گاه هست و نیست گاهی نیست و هست  
گاه جانم در مناجات افکند  
که فرشته با ره آرد ناگهم  
چون کنم در چاه وزندان مانده ام  
زانکه مرد یک صفت نبود بسی  
انبیارا کی بدی بعثت درست  
با صلاح آئی بصد آهستگی  
تن فرو ندهد به آرام و خوشی  
کرده مطلوب سرتا پای تو  
سیر خوردن چیست زنگار دلست  
مکنر آید از مخنت گوهری

## حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه  
باز جستندش بهر موضع بسی  
کس بسوی او کجای برد راه  
در مخنت خانه دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب  
 ۱۴۰۰ سایی گفت ای بزرگ رازجوی  
 گفت این قومند چون تر دامنی  
 من چو ایشانم ولی در راه دین  
 گم شدم در نا جوانمردی خویش  
 هر که جان خویش را آگاه کرد  
 ۱۴۰۵ همچو مردان ذل خود کرد اختیار  
 گرتو پیش آن زموی در نظر  
 مدح و ذمت گرتفاوت میکنند  
 گرتو حق را بنده بت گرمباش  
 نیست ممکن در میان خاص و عام  
 ۱۴۱۰ بندگی کن پیش ازین دعوی مجوی  
 چون ترا صد بت بود در زیر دلق  
 ای مخنت جامه مردان مدار  
 چشم تر بفشسته بود و خشک لب  
 این چه جای تست آخر بازگوی  
 در ره دنیا چه مردی چه زنی  
 نه زنی در دین نه مردی چند ازین  
 شرم میدارم من از مردی خویش  
 ریش خود دستار خوان راه کرد  
 کرد بر افتدگان عرت نثار  
 خویشتن را از بتی باشی بهتر  
 بتگری باشی که او بت میکنند  
 ورتو مردی ایزدی آذر مباح  
 از مقام بندگی برتر مقام  
 مرد حق شو عزت از عزتی مجوی  
 چون نمائی خویش را صوفی بخلق  
 خویش را زین پیش سرگردان مدار

### حکایت

در خصومت آمدند و در جفا  
 قاضی ایشانرا بکنجی برد باز  
 ۱۴۱۵ جامه تسلیم در بر کرده آید  
 گر شما هستید اهل جنگ و کین  
 و شما این جامه را اهل آمدید  
 ۱۹۱۸ من که قاضی امر نه مرد معنوی  
 هر دورا برفرق مَنع داشتن  
 ۱۴۲۰ چون تو نه مردی نه زن در کار عشق  
 گرتو بر سر راه عشقی مبتلا  
 گرتو بدعوی عزم این میدان کنی  
 دو مرقع پوش در دار القضا  
 گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز  
 این خصومت از چه در سر کرده آید  
 این لباس از سر بر اندازید هین  
 در خصومت از سر جهل آمدید  
 زین مرقع شرم می دارم قوی  
 به بود زین سان مرقع داشتن  
 کی توانی کرد حل اسرار عشق  
 برفکن برکستوانی از بلا  
 سردی برباد و ترک جان کنی

سر بدعوی پیش ازین مفرات تو

تا برسوائی نمائی باز تو

## حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار  
 ۱۹۲۵ چون خبر آمد ز عشقش شاه را  
 گفت چون عاشق شدی بر شهریار  
 یا بترک شهر و این کشور بگویی  
 با تو گفتم کار تو یکبارگی  
 چون نبود آن مرد عاشق مرد کار  
 ۱۹۳۰ چون برفت آن مفلس بی خویشتن  
 حاجبی گفتا که هست او بی گناه  
 شاه گفتا زانکه او عاشق نبود  
 گر چنان بودی که بودی مرد کار  
 هر که سر بروی به از جانان بود  
 ۱۹۳۵ گر ز من او سر بریدن خواستی  
 بر میان بستی مگر در پیش او  
 لیک چون در عشق دعوی دار بود  
 هر که در عشقم سر سردارد او  
 این بدان گفتم که تا هر بی فروغ  
 ۱۹۳۰ کز زنده در عشق ما لان دروغ  
 ۱۹۳۵ کز دروغی این چنین فربه شود

## المقاله الحادیه والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمنست  
 ۱۹۴۰ چون روم ره زانکه هره ره زنت  
 نفس سگ هرگز نشد فرمان برم  
 می ندانم تا زدستش جان برم  
 آشنا شد گمگ در صحرا مرا  
 آشنا نیست این سگ رعنا مرا  
 در عجایب مانده ام زین بی وفا  
 تا چرا می اوفتد در آشنا  
 گفت ای سگ در جوالب کرده خوش  
 همچو خاکی پای مالت کرده خوش  
 ۱۹۴۵ نفس تو همرا احوال و همرا عورست  
 گمگ کسی بستایدت اما دروغ  
 نیست روی آنکه این سگ به شود  
 همرا سگ و همرا گاهل و همرا کافرست  
 از دروغ نفس تو گیرد فروغ  
 کز دروغی این چنین فربه شود

بود در اول همه بی حاصلی  
 بود در اوسط همه بیکانگی  
 ۱۴۵۰ بود در آخر که پیری بود کار  
 با چنین مری بجهل آراسته  
 چون زاول تا به آخر غافل است  
 بنده دارد در جهان این سگ بسی  
 صد هزاران دل بمرد از عمر هی  
 کبودکی و بی دلی و غافل  
 وز جوانی شعبه دیوانگی  
 جان خرن دز مانده تن گشته نزار  
 کی شود این نفس سگ پیراسته  
 حاصل ما لا جرور بی حاصل است  
 بندگی سگ کند آخر کسی  
 وین سگ کافر می میرد دی

### حکایت

۱۴۵۰ یافت مرد گور کن هر دراز  
 تا چو مری گور کندی در مغاک  
 گفت این دیدم عجیب چیست حال  
 گور کردن دید و یکساعت نمرد  
 سائلی گفتش که چیزی گوی باز  
 از عجایب هیچ دیدی زیر خاک  
 کین سگ نفسم هی هفتاد سال  
 یک دهر فرمان یک طاعت نبرد

### حکایت

یکشب عباسه گفت ای حاضران  
 ۱۴۶۰ پس همه از ترکمان پرفضول  
 این تواند بود اما آمدند  
 تا شود این نفس کافر یکزمان  
 این نیارستند کرد و این رواست  
 ما همه در حکم نفس کافریم  
 ۱۴۶۵ کافرست این نفس تا فرمان چنین  
 چون مدد میگیرد این نفس از دو راه  
 دل سوار مملکت آمد مقیم  
 است چندانی که می تازد سوار  
 هرچه دل از حضرت جانان گرفت  
 ۱۴۷۰ هرکه این سگ را بمردی کرد بند  
 هرکه این سگ را زبون خویش کرد  
 این جهان گیر شود از کافران  
 از سر صدق کنند ایمان قبول  
 انبیا این صد هزار و بیست اند  
 یا مسلمان یا بمیرد در میان  
 در میان چندین تفاوت از چه خاست  
 در درون خویش او را پروریم  
 کشتن او کی بود آسان چنین  
 پس غجب باشد اگر گردد تباہ  
 روز و شب این نفس سگ او را ندیم  
 در برابر می دود سگ در شکار  
 نفس از دل نیز همچندان گرفت  
 در دو عالم شیر آرد در کند  
 گرد کفشش در نیابد هیچ مرد

هرکه این سگ را کند بندهی گران خاک او بهتر ز خون دیگران

### حکایت

زنده پوشیده می شد پیر راه  
 گفت من به یا تو هان ای زنده پوش  
 گرچه ما را خود ستودن راه نیست  
 ۱۴۷۵ لیک چون شد واجبم چون من یکی  
 زانکه جانت ذوق دین نشناختست  
 وانگهی بر تو نشسته ای امیر  
 بر سرت افسار کرده روز و شب  
 هرچه فرماید ترا ای هیچکس  
 ۱۴۸۰ لیک چون من سر دل بشناختم  
 چون خرم شد نفس بنشستم برو  
 چون خرم بر تو میگردد سوار  
 ای گرفته بر سگ نفست خوشی  
 ۱۴۸۵ آب تو آن آتش شهوت ببرد  
 تیرگی دیده و کری گوش  
 این همه چندین سپاه و لشکرند  
 روز و شب پیوسته لشکر میرسد  
 چون در آمد از همه سوی سپاه  
 ۱۴۹۰ خوش خوشی با نفس سگ در ساختی  
 پای بست عشرت او آمدی  
 چون در آید گرد تو شاه و حشم  
 گرزهم اینجا جدا خواهید شد  
 غم مخور گر با هم اینجا کم رسید  
 ناگهان او را بدید آن پادشاه  
 پیر گفت ای بیخبر تن زن خوش  
 لانکه او خود را ستود آگاه نیست  
 به زچون تو صد هزاران بی شکی  
 نفس تو از تو خری بر ساختست  
 تو شده در زیر بار او اسیر  
 تو به امر او فتاده در طلب  
 کار و نا کار آن توانی کرد و بس  
 نفس سگ را من خری خود ساختم  
 نفس سگ بر تست و من هستم برو  
 چون منی بهتر زچون تو صد هزار  
 در تو افکنده ز شهوت آتشی  
 از دلت نور و زتن قوت ببرد  
 پیری و نقصان عقل و ضعف هوش  
 سر بسر میرا جلرا چاکرند  
 یعنی او از پیش و پس در میرسد  
 هم تو باز آفتی و هم نفست ز راه  
 عشق با او بهم پرداختی  
 زیر دست قدرت او آمدی  
 تو جدا آفتی ز سگ سگ از تو هم  
 پس بفرقت مبتلا خواهید شد  
 زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

### حکایت

۱۴۹۵ آن دو روبه چون بهم هم بر شدند بس بعشرت جفت هم دیگر شدند

خسروی در دشت شد با یوز و باز آن دو روبه‌را زهر افکند بار  
 ماده می پرسد ز نرگای رخنه جوی ما کجا با هم رسیم آخر بگوی  
 گفت اگر مارا بود از عمر بهر در دکان پوستین دوزان شهر

### المقاله الثانيه والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور ۲۰۰۰  
 من چو با او بر نمی آیم بزور  
 چون کفر کزوی نجاتی باشدم  
 گفت تا در پیش تست این نفس سگ  
 عشوۀ ابلیس از تلبیس تست  
 گرگنی یک آرزوی خود تمام  
 ۲۰۰۵ کلشن دنیا که زندان آمدست  
 دست از اقطاع او کوتاه دار  
 راه بر من میزند وقت حضور  
 در دلم از غبن او افتاد شور  
 وز می معنی حیاتی باشدم  
 از برت ابلیس بگریزد بتگ  
 در تو یک یک آرزو ابلیس تست  
 از تو صد ابلیس زاید والسلام  
 سر بسراقطاع شیطان آمدست  
 تا نباشد هیچ او را یا تو کار

### حکایت

غافل شد پیش آن صاحب چله  
 گفت ابلیس زد از تلبیس راه  
 مرد گفتش ای جوانمرد عزیز  
 ۲۰۱۰ مشتکی بود از تو و آزرده بود  
 گفت دنیا جمله اقطاع من است  
 تو بگویی او را که عزم راه کن  
 من بدینش میکنم آهنگ سخت  
 هر که بیرون شد ز اقطاعش تمام  
 کرد از ابلیس بسیاری گله  
 کرد دین بر من بطراری تباه  
 آمد و شد پیش ازین ابلیس نیز  
 خاک از ظلم تو بر سر کرده بهود  
 مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است  
 دست از دنیای من کوتاه کن  
 زانکه در دنیای من زد چنگ سخت  
 نیست با او هیچ کارم والسلام

### حکایت

۲۰۱۵ مالک دینار را گفت آن عزیز  
 گفت بر خوان خدا نان میخورم  
 دیوت از ره برد ولا حولیت نیست  
 می ندانم حال خود چونی تو نیز  
 پس همه فرمان شیطان می برم  
 در مسلمانان بجز قولیت نیست



در غم دنیا گرفتار آمدی      خاک بر فرقت که مردار آمدی  
 گرترا گفتم که دنیا کن نثار      این زمان میگویمت محکم بدار  
 ۲۰۲۰ چون بدو دادی تو هر دولت که هست      کی توانی داد آسانش زدست  
 ای زغفلت غرقه دریای آز      می ندانی کز چه می مانی تو باز  
 هر دو عالم در لباس تعزیت      اشک می بارند و تو در معصیت  
 حب دنیا ذوق ایمانت ببرد      آرزو و آرزو تو جانانت ببرد  
 چیست دنیا آشیان حرص و آرز      مانده از فرعون و از عمرود باز  
 ۲۰۲۵ گاه قارون رفته و بگذاشته      گاه شدادش بشدت داشته  
 حق تعالی گفت لا شی نام او      تو چنین آویخته در دام او  
 رنج این دنیای دون تا کی ترا      لاشه نا بوده زین لاشی ترا  
 هر که در یک ذره لاشی گم بود      کی بود ممکن که او مردم بود  
 تو بمانده روز و شب حیران و مست      تا دهد یک ذره زین لاشی دست  
 ۲۰۳۰ هر کرا یکسبت در لاشی دم      او بود صد پاره از لاشی کم  
 کار دنیا چیست بیکاری همه      چیست بیکاری گرفتاری همه  
 هست دنیا آتشی افروخته      هر زمان خلقی دگر را سوخته  
 چون شود این آتش سوزنده تیز      شیر مردی گرازو گیری گریز  
 همچو شیران چشم ازین آتش بدوز      ورنه چون پروانه زین آتش بسوز  
 ۲۰۳۵ هر که چون پروانه شد آتش پرست      سوختن را شاید آن مغرور مست  
 این همه آتش ترا در پیش و پس      نیست ممکن گرنسوزی هر نفس  
 در نگر تا هست جای آن ترا      کین چنین آتش نسوزد جان ترا

### حکایت

خواجه میگفت در وقت نماز      گای خدا رحمت کن و کارم بساز  
 این سخن دیوانه بشنود ازو      گفت رحمت می نیوشی زود ازو  
 ۲۰۴۰ تو ز نار خود نکنجی در جهان      می خرامی از تکبر هر زمان  
 منظری سرب بر فلک افراشته      چار دیوارش بزر بنگاشته  
 ده غلام و ده کنیزک کرده راست      رحمت اینجا کی بود در پرده راست  
 خود تو بنگر تا تو با این جمله کار      چشم رحمت داری آخر شرم دار

گر چو من يك گرده قسمت دارم      انگه‌ی تو جای رحمت دارم  
 ۲۰۴۵ تا نگردان زملك و مال روی      یکنفس نمایدت این حال روی  
 روی این ساعت بگردان از همه      تا شوئی فارغ چو مردان از همه

### حکایت

پاك دینی گفت مشتی حیلہ جوی      مرد را در نزع گردانند روی  
 پیش ازین این بی خبر را بر دوام      روی گردانیده بایستی مدام  
 برک ریزان شاخ بنشانی چه سود      روی چون اکنون بگردان چه سود  
 ۲۰۵۰ هرکرا آن لحظه گردانند روی      او جنب میرد ازو پائی بجوی

### المقاله الثالثه والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم      عشق زر چون مغز شد در پوستم  
 تا مرا چون گل زری نبود بدست      همچو گل خندان به نتوانم نشست  
 عشق دنیا وزر دنیا مرا      کرد پر دعوی وبی معنی مرا  
 گفت ای از صورتی حیران شده      از دلت صبح صفت پنهان شده  
 ۲۰۵۵ روز و شب تو روز کوری مانده      بسته صورت چو موری مانده  
 مرد معنی باش با صورت میبچ      چیست معنی اصل و صورت هیچ  
 زر بصورت رنگ گردانیده سنگ      تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ  
 زر که مشغولت کند از کردگار      بت بود در خاکش افکن زینهار  
 زر اگر جای بغایت در خورست      هم برای قفل فرج استرست  
 ۲۰۶۰ نه کسی را از زر تو یارم      نه ترا هم نیز بر خوردارم  
 گر تو يك جو زر دهی درویش را      گاه اورا خون خوری گاه خویش را  
 نه چو عمری و چو زیدی بایدت      گر جوی بدی جنیدی بایدت  
 توبه پستی زری با خلق دوست      داغ پهلوی تو بر پستی اوست  
 ماه نو مزد دکان می بایدت      چه دکان از مزد جان می بایدت  
 ۲۰۶۵ جان شیرینت شد و عمر عزیز      تا در آمد از دکانت يك پیشیز  
 ای همه چیزی بهیچی داده تو      بس چنین دل بر همه بنهاده تو  
 ليك صبرم هست تا در زیر دار      نردبانست زیر بکشد روزگار

غوق دنیائی نباید دینت نیز  
 تو فراغت جوئی اندر مشغله  
 ۲۰۷۰ نفقه کن چیزی که داری چار سو  
 هر چه هست آن ترك می باید گرفت  
 چون ترا در دست جان نتوان گذاشت  
 گر پلاسی خوابگاهت آمدست  
 آن پلاس خود بسوز ای حق شناس  
 ۲۰۷۵ گرنسوزی آن پلاس اینجا زبیر  
 هر که صید وای خود شد وای او  
 وا دو حرن آمد الف وا ای غلام  
 واورا بین در میان خون قرار  
 دین بدنیا دست ندهد ای عزیز  
 چون نیابی بر تو افتد ولوله  
 لن تنالو البر حتی تنفقو  
 زانکه هم جان ترك می باید گرفت  
 مال وملك واین وآن نتوان گذاشت  
 آن پلاست سد راحت آمدست  
 تاکی از تزویر با حق هم پلاس  
 کی رسی فردا به پهنائی کلیم  
 کمر شود از وای سرتا پای او  
 هر دو را در خاک و خون بینم مدام  
 پس الف را بین میان خاک خوار

### حکایت

نومریدی داشت اندک مایه زر  
 ۲۰۸۰ شیخ می دانست و چیزی می نگفت  
 آن مرید راه و پیر راه بر  
 وادی شان پیش آمد بس سیاه  
 مرد می ترسید آنکش بود زر  
 شیخ را گفتا چو پیدا شد دوراه  
 ۲۰۸۵ گفت معلومت بیفکن کان خطاست  
 گر کسی را جفت گیرد سیم او  
 در حساب یک جوی زر از حرام  
 باز در دین چون خرننگ آید او  
 چون بطراری رسد سلطان بود  
 ۲۰۹۰ هر کرا زر راه زد گمراه بود  
 یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرن  
 کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر  
 همچنان می داشت آن زر در نهفت  
 هر دو می رفتند با هم در سفر  
 و اشکارا شد درین وادی دوراه  
 مرد را رسوا کند بس زود زر  
 در کدامین ره روبم آن جایگاه  
 بس به راهی که خواهی شد رواست  
 دیو بگیرد بتگ از بیم او  
 موی بشگای زطراری مدام  
 دست زیر سنگ بی سنگ آید او  
 چون بدین داری رسد حیران بود  
 پای بسته در درون چه بود  
 دم من کین چاه دم دارد شگرن

### حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکته کز هیچکس نشنیده آن ترا از خویشتن روشن شدست  
 ۲۰۹۵ رابعه گفتش که ای شیخ زمان  
 بردم و بفروختم خوش دل شدم  
 هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان  
 زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت  
 مرد دنیا جان و دل بر خون نهد  
 ۲۱۰۰ تا بدست آرد جوی زر از حرار  
 وارث اورا بود آن زر حلال  
 ای بزر سمرغ را بفروخته  
 چون درین ره می ننگجد موی سر  
 گر قدم در ره نهی ای هیچمور  
 ۲۱۰۵ چون سرموی محابا روی نیست



عابدی کز حق سعادت داشت او  
 از میان خلق بیرون رفته بود  
 هم دمش حق بود و او هم دم بسست  
 حایطی بودش درختی در میان  
 ۲۱۱۰ مرغ خوش لحن و خوش آواز بود  
 یافت عابد از خوش آوازی او  
 حق سوی پیغمبران روزگار  
 می بیاید گفت کاخر ای عجب  
 سالها از شوق من می سوختی  
 ۲۱۱۵ گرچه بودی مرغ زیرک از کمال  
 من ترا بخریده و آموخته  
 ما خریداری بتو بفروختم  
 تو بدین ارزان فروشی هم مباش

چار صد ساله عبادت داشت او  
 راز زبیر پرده با حق گفته بود  
 گر نباشد او دم حق هم بسست  
 بر درختش کرده مرغ آشیان  
 زیر یک آواز او صد راز بود  
 اندکی آنسی بدم سازی او  
 وحی کرد و گفت با آن مرد کار  
 این همه طاعت بکردی روز و شب  
 تا بمرغی آخرم بفروختی  
 بانگ مرغی کردت آخر در جوال  
 تو زنا اهلی مرا بفروخته  
 ما وفا داری ز تو آموختم  
 هدمت مائیم بی هدم مباش

## المقاله الرابعه والعشرون عذر مرغی دیگر

۲۱۲۰ دیگری گفتش دلم پر آتشست  
 هست قصری زر نگار و دلکشای  
 عالمی شادی مرا حاصل ازو  
 شاه مرغانم در آن قصر بلند  
 شهرباری چون دهم کلی زدست  
 ۲۱۲۵ هیچ عنادل رفت از باغ ارم  
 گفت ای دون همت نا مرد تو  
 گلخن است این جمله دنیای دون  
 قصر تو گر خلد و جنت آمدست  
 گر نبودى مرگ را در خلق دست  
 زانکه زاد و بود من جای خوشست  
 خلق را نظاره او جان فزای  
 چون توانم برگرفتن دل ازو  
 چون کشر آخر درین وادی گزند  
 چون کم بی آن چنان قصری نشست  
 تا گزینند در سفر داغ و الم  
 سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو  
 قصر تو چندست ازین گلخن کنون  
 با اجل زندان محنت آمدست  
 لایق افتادی درین منزل نشست

### حکایت

۲۱۳۰ شهرباری کرد قصری زر نگار  
 چون شد آن قصر بهشت آسا تمام  
 هر کسی می آمدند از هر دیار  
 شه حکیمان و ندیمان را بخواند  
 گفت این قصر مرا در هیچ حال  
 ۲۱۳۵ هر کسی گفتند در روی زمین  
 زاهدی بر جست و گفت ای نیکبخت  
 گر نبودى قصر را آن رخنه عیب  
 شاه گفتا من ندیدم رخنه  
 زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز  
 ۲۱۴۰ بوکه آن رخنه توانی کرد سخت  
 گرچه این قصریست خرم چون بهشت  
 هیچ باقی نیست هست این جای زیست  
 بر سرا و قصر خود چندین مناز  
 خرج شد دینار بروی صد هزار  
 پس گرفت از فرش و آرایش نظام  
 پیش خدمت با طبقهای نثار  
 پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند  
 هیچ باقی هست از حسن و کمال  
 کس ندید و کس نه بیند هیچین  
 رخنه ماندست و آن عیبست سخت  
 تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب  
 می بر انگیزی تو جاهل فتنه  
 رخنه هست آن عزرائیل باز  
 ورنه چه قصر تو چه تاج و چه تخت  
 مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت  
 لیک باقی نیست این را حیل چيست  
 رخس سرگشتی خود چندین متاز

گر کسی از خواجگی و جای تو با تو عیب تو نگوید وای تو

### حکایت

۲۱۴۵ کرد آن بازاری آشفته کار از سر عجبی سرای زر نگار  
 عقبیت چون شد سرای او تمام دعوتی آغاز کرد لز بهر عام  
 خواند خلقی را بصد ناز و طرب تا سرای او به بیند ای عجب  
 روز دعوت مرد بیخود می دوید از قضا دیوانه او را بدید  
 گفت خواهم این زمان آیم بتنگ بر سرای تو ریم ای خامرگ  
 ۲۱۵۰ لیک مشغولم مرا معذور دار این بگفت وگفت زجت دور دار

### حکایت

دیده تو عنکبوت بی قرار در خیالی میگذارد روزگار  
 بوالعجب دای بسازد از هوس تا مگر در دامش افتد یک مگس  
 پیش گیرد وهم دور اندیش را خانه سازد بکنجی خویش را  
 چون مگس در دامش افتد سرنگون بر مکد از عرق آن سرگشته خون  
 ۲۱۵۵ بعد از آن خشکش کند بر جایگاه قوت خود سازد ازو تا دیرگاه  
 ناگهی باشد که آن صاحب سرای چوب اندر دست بر خیزد زیبای  
 خانه آن عنکبوت و این مگس جمله نا پیدا کند در یک نفس  
 هست دنیا و آنکه دروی ساخت قوت چون مگس در خانه آن عنکبوت  
 گرهه دنیا مسلم بلیدت گم شود تا چشم بر هم آیدت  
 ۲۱۶۰ گر بشاهی سرفرازی میکنی طفل راهی پرده بازی می کنی  
 ملک مطلب گر بخوردی مغز خر ملک گاو انرا دهند ای بی خبر  
 هر که از کوس و علم درویش نیست دور ازو کان بانگ و بادی بیش نیست  
 هست بادی در علم در کوس بانگ باد و بانگی مگر ارزد نیمه دانگ  
 ابلق بیهودگی چندین متناز در غرور خواجگی چندین مناز  
 ۲۱۶۵ پوست آخر در کشیدند از پلنگ در کشند آن نفس تو هم بی درنگ  
 چون بحال آمد بدیدار آمدن گم شدن به یا نگون سار آمدن  
 نیست ممکن سرفرازی کردنت سربسته تاکی زبازی کردنت

یا برفه سر سروری دیگر مکن  
 ای سرا و باغ تو زندان تو  
 ۲۱۷۰ در گذر زین خاکدان پر غرور  
 چشم همت بر کشا وره ببین  
 یا ز سر بازی برفه در سر مکن  
 وای جان تو بلای جان تو  
 چند پیمائی جهان پر غرور  
 پس قدم در ره نه و در گه ببین  
 خود نکنجی تو ز عزت در جهان  
 چون رسانیدی بدان درگاه جان

### حکایت

پس سبک مردی گرانجان می دوید  
 گفت چون داری تو ای درویش کار  
 ۲۱۷۵ مانده ام در تنگنای این جهان  
 مرد گفتش آنچه گفתי نیست راست  
 گفت اگر اینجا نبودى تنگنا  
 گر ترا صد وعده خوش می دهند  
 آتش تو چیست دنیا در گذر  
 ۲۱۸۰ چون گذر کردی دل خویش آیدت  
 آتشی در پیش و راهی سخت دور  
 تو ز جمله فارغ و پرداخته  
 گریبی دیدی جهان جان برفشان  
 گریبی بینی نه بینی هیچ تو  
 در بیابانی بدرویشی رسید  
 گفت آخری نترسی شرم دار  
 نیک تنگ است این جهانم این زمان  
 در بیابان فراخت تنگناست  
 تو کجا افتاده هرگز هما  
 آن نشان زان سوی آتش میدهند  
 همچو شیران کن ازین آتش حذر  
 پس سرای خوش دلی پیش آیدت  
 تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور  
 در میان کاری چنین بر ساخته  
 کز جهان نه نام داری نه نشان  
 چند گویم بیش ازین کم بچ تو

### حکایت

ابلهی را میوه دل مرده بود  
 از پس تابوت می شد سوگوار  
 ۲۱۸۵ گای جهان نه دیده من چون شدی  
 بی دلی چون آن شنید و کار دید  
 گر جهان با خویش خواهی برد تو  
 تا که تو نظاره عالم کنی  
 ۲۱۹۰ تا نه پردازی تو از نفس خسیس  
 صبر و آرام و قرارش برده بود  
 بی قرار و آنگهی میگفت زار  
 هیچ نا دیده جهان بیرون شدی  
 گفت صد باره جهان آشکار دید  
 هم جهان نا دیده خواهی مرد تو  
 عمر شد کی درد را مرهم کنی  
 در نجاست گم شود جان نفیس

## حکایت

عود می سوخت آن یکی غافل بسی آه میزد از خوشی آنجا کسی  
مرد را گفت آن عزیز نامدار تا تو گوئی آه سوخت این عود زار

### المقاله الخامسة والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند	عشق دلبندی مرا کردست بند
۲۱۹۵ عشق او آمد مرا در پیش کرد	عقل من بر بود کار خویش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا	آتشی زد بر همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قزار	کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم آتش بود از خون خویش	راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادی در پیش می باید گرفت	صد بلا بر خویش می باید گرفت
۲۲۰۰ من زمانی بی رخ آن ماه روی	چون توانم بود هرگز راه جوی
درد می از دست درمان درگذشت	کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست	آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس	هدم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند	زلف او از پرده بیرونم فکند
۲۲۰۵ من چو بی طاقت شدم در کار او	یک نفس نشکیم از دیدار او
خاک راهم غرقه در خون چون کنم	حال دل اینست اکنون چون کنم
گفت ای در بند صورت مانده	پای تا سر در کدورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت	هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود	مرد را زان عشق تاوانی بنود
۲۲۱۰ صورتی از خلط و خون آراسته	کرده نام او مه نا کاسته
هر جمالی را که نبود زان زوال	کفر باشد صبر کردن زان جمال
صورتی از خلط و از خون کم ازو	زشت تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او خلط و خون بود	دانی آخر آن نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی	حسن در غیبت حسن از غیب جوی
۲۲۱۵ گر بر افتد پرده از پیش کار	نه هی دیار ماند نه دیار



محو گردد صورت آفاق کل      عزها کلی بدل گردد بذل  
 دوستی صورتی ای مختصر      دشمنی گردد همه با یکدگر  
 وانکه اورا دوستی غیبی است      دوستی اینست کز بی عیبی است  
 هرچه نه این دوستی ره گیردت      پس پشیمانی که ناگه گیردت

### حکایت

۲۲۲۱ دردمندی پیش شبلی میگریست      شیخ می پرسید کین گریه زچيست  
 گفت شیخا دوستی بود آن من      از جمالش تازه بودی جان من  
 دی بمرد او من بمیرم از غمش      شد جهان بر من سیاه از ماتمش  
 شیخ گفتا چون دلت بی خویش ازینست      این چه غم باشد سزایت پیش ازینست  
 دوستی دیگر گزین این بار تو      کو نمیرد تا نمیری زار تو  
 ۲۲۲۵ دوستی کز مرگ نقصان آورد      دوستی او غم جان آورد  
 هرکه شد در عشق صورت مبتلا      هم ازان صورت فتد در صد بلا  
 زودش آن صورت رود بیرون زدست      او ازان حیرت کند در خون نشست

### حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت      يك كنيزك با لب چون قند داشت  
 ناگهش بفروخت تا آواره شد      پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد  
 ۲۲۳۰ رفت پیش خواجه<sup>۱</sup> او بی قرار      می خریدش باز افزون از هزار  
 زارزوی او جگری سوختش      خواجه<sup>۲</sup> او باز می نفروختش  
 مرد می رفتی میان ره مدام      خاک بر سر می فشاندی بر دوام  
 زار می گفتی که این داغم بس است      وین چنین داغی سزای آن کس است  
 کز جاقت رفت چشم و عقل دوخت      دلبر خود را بدیناری فروخت  
 ۲۲۳۵ روز بازاری چنین آراسته      توزیان خویش را برخاسته  
 هر نفس زانفاس عمرت گوهریست      سوی حق هر ذره<sup>۳</sup> توره بریست  
 از قدم تا فرق نعمتهای اوست      عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست  
 تا بدانی کز که دور افتاده<sup>۴</sup>      در جدائی بس صبور افتاده<sup>۵</sup>  
 حق ترا پرورده در صد عز و ناز      تو ز نادانی بغیری مانده باز

## حکایت

۲۲۴۰ خسروی میرفت در دشت شکار  
 بود خسرو را سگی آموخته  
 از گهر طوق مرصع ساخته  
 از زرش خلخال و دست ابرنجش  
 شاه آن سگ را سگی بخرد گرفت  
 ۲۲۴۵ شاه می شد بر قفاش آن سگ دوان  
 سگ نمی شد کاستخوان افتاده بود  
 آتش غیرت چنان در شاه زد  
 گفت آخر پیش چون من پادشاه  
 رشته بگسست آن شه وگفت این زمان  
 ۲۲۵۰ گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار  
 مرد سگبان گفت سگ آراستست  
 گرچه این سگ دشت و محرار را سزاست  
 شاه گفتا همچنان بگذار ورو  
 تا اگر با خویش آید بعد ازین  
 ۲۲۵۵ یادش آید کاشنائی یافتست  
 ای در اول آشنائی یافته  
 پای در عشق حقیقی نه تمام  
 زانکه اینجا پای دارد ازدهاست  
 آنچه جان مرد را شوری دهد  
 ۲۲۶۰ عاشقان را گریکی وگر صد اند  
 دره او تشنه خون خود اند  
 گفت ای سگبان سگ تازی بیار  
 جلش از آکسون واطلس دوخته  
 فخر را در گردنش انداخته  
 رشته ابریشمین در گردنش  
 رشته آن سگ بدست خود گرفت  
 در ره سگ بود لختی استخوان  
 بگریست آن شاه سگ استاده بود  
 کاتشی اندر سگ گمراه زد  
 سوی گیری چون توان کردن نگاه  
 سر دهید این بی ادب را در جهان  
 بهترش بودی که آن رشته بکار  
 جمله اندام سگ بر خواستست  
 اطلس وزر و گهر مارا سزاست  
 دل زرز و سیم او بر دار ورو  
 خویش را آراسته بیند چنین  
 وز چو من شای جدائی یافتست  
 آخر از غفلت جدائی یافته  
 نوش کن با ازدها مردانه جام  
 عاشقان را سر بریدن خون بهاست  
 ازدها را صورت موری دهد  
 در ره او تشنه خون خود اند

## حکایت

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان  
 چون زبان او همی نشناختند  
 زرد شد چون خون برفت ازوی بسی  
 جز انا الحق می نرفتش بر زبان  
 چار دست ویای او انداختند  
 سرخ کی ماند درین حالت کسی

زود در مالید آن خورشید راه  
 ۲۲۶۵ گفت چون گلگونهٔ مردست خون  
 تا نباشد زرد در چشم کسی  
 هر کرا من زرد آیم در نظر  
 چون مرا از ترس يك سر موی نیست  
 مرد خونین چون نهد سر سوی دار  
 ۲۲۷۰ چون جهانم حلقهٔ میمی بود  
 هر کرا با ازدهنای هفت سر  
 زین چنین بازیش بسیار اوفتد  
 مترین چیزیش سردار اوفتد  
 دست بریده بروی هیچو ماه  
 روی خود گلگونه تر کردم کفون  
 سرخ روی بایدم اینجا بسی  
 ظن برد کاینجا بترسیدم مگر  
 جز چنین گلگونه اینجا روی نیست  
 شیر مردیش آن زمان آید بکار  
 کی چنین جائی مرا بمی بود  
 در تموز افتاد دایم خفت و خور  
 مترین چیزیش سردار اوفتد

### حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف  
 حرفهای کز بلندی آسمانش  
 ۲۲۷۵ داشت برنای جنید راه بر  
 سر بریدند آن پسر را زار زار  
 چون بدید آن سر جنید پاک باز  
 گفت آن دیکی که امشب بس عظیم  
 در چنان دیکی کرم باید چنین  
 يك شبی میگفت در بغداد حرن  
 سر نهادی تشنه دل بر آستانش  
 هیچو خورشیدی یکی زیبا پسر  
 پس میان جمعش افکندند خوار  
 در نزد آن جمع را دل داد باز  
 بر نهادم من در اسرار قدیم  
 هم بود زین بیش و نبود کم ازین

### المقاله السادسة والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که میترسم زمرگ  
 ۲۲۸۰ این چنین کز مرگ می ترسد دل  
 گرمم میراجد با کار و بار  
 هر که یافت او از اجل يك تیغ دست  
 ای دریغاکز جهانی دست و تیغ  
 ۲۲۸۵ هدهدش گفت ای ضعیف نا توان  
 استخوانی چند يك بر ساخته  
 تو نمیدانی که عمت بیش و کم  
 وادی بس دور و من بی زاد و برگ  
 جان بر آید در نخستین منزل  
 چون اجل آید بمیرم زار زار  
 هم قلم شد دست و هم دستش شکست  
 جز دریغی نیست در دست ای دریغ  
 چند خواهی ماند مشتی استخوان  
 مغز او در استخوان بگداخته  
 هست باقی از دو دم تاکی زدم

نو نمیدان که هر کوزاد مرد  
 شد بجاك و هرچه بودش باد برد  
 هم برای مردنت پرورده اند  
 هم برای بردنت آورده اند  
 هست گردون همچو طشتی سرنگون ۲۲۹۰  
 وز شفق این طشت هر شب غرق خون  
 آفتاب تیغ زن در کشت او  
 این همه سر می برد در طشت او  
 گرتو آلوده و گریاک آمدی  
 قطره‌آبی که با خاک آمدی  
 قطره‌آب از قدم تا فرق درد  
 کی توانی کرد با دریا نبرد  
 گرتو عمری در جهان فرمان دهی  
 هم بسوزی هم بزاری جان دهی

### حکایت

هست قننس طرفه مرغی دل ستان ۲۲۹۵  
 سخت منقار عجب دارد دراز  
 موضع این مرغ در هندوستان  
 قریب صد سوراخ در منقار اوست  
 هر چه بی در روی بسی سوراخ باز  
 نیست جفتش طاق بودن کار اوست  
 زیبر هر آواز او راز دگر  
 چون بهر ثقبه بنالد زار زار  
 مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار ۲۳۰۰  
 در خوشی بانگ او بی‌هش شوند  
 جمله درندگان خامش شوند  
 فیلسوف بود دم‌سازش گرفت  
 سال عمر او بود قریب هزار  
 چون ببرد وقت مرگش دل خویش  
 در میان هیبرم آید بی قرار  
 پس بدان هر ثقبه از جان پاک ۲۳۰۵  
 چون بدان هر ثقبه همچون نوحه گر  
 در میان نوحه از اندوه مرگ  
 از نفیر او همه پرنندگان  
 سوی او آیند چون نظارگی  
 از غش آن روز در خون جگر ۲۳۱۰  
 جمله از زاری او حیران شوند  
 پس عجب روزی بود آن روز او  
 باز چون عرش رسد با یک نفس  
 بال و پر بر هر زنده از پیش و پس

آتشی بیرون جهد از بال او  
 ۲۳۱۵ زود در هیزم رفتد آتش هی  
 مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند  
 چون نماند ذره اخگر پدید  
 آتش آن هیزم چو خاکستر کند  
 هیچکس را در جهان این اوفتاد  
 ۲۳۲۰ گر چو قفس عمر بسیارت دهند  
 قفس سرگشته در سال هزار  
 سالها در ناله و درد درد بود  
 در ره آفاق پیوندی نداشت  
 آخر الامرش اجل چون داد داد  
 ۲۳۲۵ تا بدانی تو که از چنگ اجل  
 در ره آفاق کس بی مرگ نیست  
 مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است  
 گرچه مارا کار بسیار اوفتاد

بعد از آن آتش بگردد حال او  
 پس بسوزد هیزمش خوش خوش هی  
 بعد اخگر نیز خاکستر شوند  
 قفسی آید ز خاکستر پدید  
 از میان قفس بچه سر بر کند  
 کوپس از مردن بزاید یا براد  
 X هم بمیری هم بسی کارت دهند  
 صد تنه بر خویشتن نالید زار  
 نی ولد نی جفت فرد فرد بود  
 محنت جفتی و فرزندى نداشت  
 آمد و خاکسترش بر باد داد  
 کس نخواهد برد جان چند از حیل  
 وین عجایب بین که کس را برگ نیست  
 گردن او را نرم کردن لازم است  
 سخت تراز جمله این کار اوفتاد

### حکایت

پیش تابوت پدر می شد پسر  
 ۲۳۳۰ این چنین روزی که جانم کرد ریش  
 صوفی گفت آنکه او بودی پدر  
 نیست کاری کان پسر را اوفتاد  
 ای بدنیا بی سر و پا آمده  
 خاک بر سر باد پیما آمده  
 گر بصدور مملکت خواهی نشست  
 هم نخواهی رفت جز بادی بدست

### حکایت

تائی را چون اجل آمد فراز  
 ۲۳۳۵ حال تو چونست وقت پیچ پیچ  
 زویکی پرسید کای در عین راز  
 گفت حالم نه توانم گفت هیچ  
 عاقبت با خاک رفتم والسلام  
 باد پیمودم همه عمری تمام

نیست درمان مرگ را جز مرگ روی ریختن دارد بزراری برگ روی  
 ماه از بهر مردن زاده ایمر جان نخواهد ماند دل بنهاده ایمر  
 ۲۳۴۰ آنکه عالم داشت در زیر نگین این زمان شد توتیا زیر زمین  
 آنکه بر چرخ فلک نیزه بسود گشت در خاک لحد نا چیز زود  
 جمله زیر زمین بر خفته اند بلکه خفته این همه آشفته اند  
 مرگ بنگر تا چه راه مشکلسست کاندربین ره گورش اول منزلست  
 گربود از تلخی مرگت خبر جان شیرینت شود زیر و زیر

### حکایت

۲۳۴۵ خورد عیسی آبی از جوی خوش آب بود طعام آب خوشتر از گلاب  
 آن یکی زان آب خم بر کرد و رفت عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت  
 شد ز آب خم هی تلخش دهان باز گردید و عجایب مانند ازان  
 گفت یا رب آب این خم و آب جوی هر دو یک آبست سر آن بگوی  
 تا چرا تلخست آب خم چنین وان دگر شیرین ترست از انگبین  
 ۲۳۵۰ پیش عیسی آن خم آمده در سخن گفت ای عیسی منم مرد کهن  
 زیرا این نه کاسه من باری هراو گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار  
 گرکنندم خم هزاران بار نیز نیست جز تلخی مرگم کار نیز  
 دایم از تلخی مرگم این چنین آب من زانست نا شیرین چنین  
 آخر ای غافل زخم به نوش راز پیش ازین خود را زغفلت خم مساز  
 ۲۳۵۵ خوبش را گم کرده ای راز جوی پیش ازان کت جان بر آید باز جوی  
 گر نیای زنده خود را باز تو چون بمیری کی شناسی راز تو  
 نه بهشیاری ترا از خود خبر نه مردن از وجودت هیچ اثر  
 زنده پی نا برده مرده گم شده زاده مردم لیک نا مردم شده  
 صد هزاران پرده آن درویش را پس چگونه باز یابد خوبش را

### حکایت

۲۳۶۰ گفت چون بقراط در نزع اوفتپاد بود شاگردی بگفت ای اوستاد  
 چون کفن سازیم وتی پاکت کنیم در کدامین جای در خاکت کنیم

گفت اگر تو با زیبا ای غلام      دفن کن هر جاکه خواهی والسلام  
 من چو خود را زنده در هر دراز      پی نبزدم مرده کی یابی تو باز  
 من چنان رفتم که در وقت گذر      یک سر مویم نبود از خود خیر

### المقاله السابعة العشرون عذر مرغی دیگر

۲۳۶۵ دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد  
 جمله عمر چو در غم بوده ام  
 بردل پر خون من چندان غمت  
 دایما حیران و عاجز بوده ام  
 مانده ام زین جمله غم درویش من  
 ۲۳۷۰ گر نبودى نقد چندینى غم  
 لیک چون دل هست پر خون چون کنم  
 گفت ای مغرور شیدا آمده  
 نا مرادی و مراد این جهان  
 هر چه آن در یکنفس می بگذرد  
 ۲۳۷۵ چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز  
 زانکه هر چیزی که او پاینده نیست  
 بر نیامد یک دم از من بر مراد  
 مستمند کوی عالم بوده ام  
 کز غم هر ذره در ماتم است  
 کافر مرگ رشاد هرگز بوده ام  
 سرسری چون راه گیرم پیش من  
 زین سفر بودی دل بس خرم  
 با تو گفتم حال اکنون چون کنم  
 پای تا سر غرق سودا آمده  
 تا بجنبی بگذرد در یک زمان  
 عمر هم بی آن هوس می بگذرد  
 ترک او گیر و بدو منگر تو نیز  
 هر که دل بندد بدو دل زنده نیست

### حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس  
 سایی گفت ای بحضرت نسبت  
 گفت مرگ استاده بینم بر زبیر  
 ۲۳۸۰ با چنین مردی موکل بر سرم  
 با موکل شربتتم چون خوش بود  
 هر چه آنرا پای داری یکدمست  
 از پی یک ساعتی وصلی که نیست  
 گرتو هستی از مرادی سرفراز  
 ۲۳۸۵ ور شدت از نا مرادی تیره حال  
 هرگز او شربت نخورد از دست کس  
 چون بشربت نیست هرگز غربتت  
 تا که شربت باز گیرد زود تر  
 زهر من باشد اگر شربت خورم  
 این نه جلالی بود کاتش بود  
 نیم جو ارزد اگر چه عالمست  
 چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست  
 از مراد یک نفس چندین مناز  
 نا مرادی چون دی باشد منال

گرترا زنجی رسد یا زاری آن زعزست نه از خواری  
 آنچه آن بر انبیا رفت از بلا هیچکس ندهد نشان در کربلا  
 آنچه در صورت ترا زنجی نمود در صفت بیننده را گنجی نمود  
 صد عنایت میرسد در هر دمست هست از احسان او پر عالمت  
 ۲۳۹۰ می نیاری ییاد از احسان او می نه بینی اندکی رنج آن او  
 این کجا باشد نشان دوستی تیره مغزی پای تا سر پوستی

### حکایت

پادشاه بود نیکو شیوه چاکری را داد روزی میوه  
 میوه او خوش هی خورد آن غلام گفت خوشتر زین نخورد من طعام  
 از خوشی کان چاکرش می خورد آن پادشاه را آرزو می کرد آن  
 ۲۳۹۵ گفت یک نیمه بمن ده ای غلام زانکه بس خوش میخوری تو این طعام  
 داد شهر را میوه وشه چون چشید تلخ بود آن ابروان در هم کشید  
 گفت هرگز ای غلام این خود که کرد این چنین تلخی چنین شیرین که خورد  
 آن ره با شاه گفت ای شهریار چون زدستت تحفه دیدم صد هزار  
 گرز دستت تلخ افتد میوه باز دادن را ندانم شیوه  
 ۲۴۰۰ گرز دستت هر دم گنجی رسد کی بیک تلخی مرا زنجی رسد  
 چون شدم در زیر نعمت پست تو کی مرا تلخی کند از دست تو  
 گرترا در راه او زنجست وبس تو یقین می دان که آن گنجست وبس  
 کار او بس پشت ورو افتاده است چون کنی تو چون چنین بنهاده است  
 پختگان چون سر بر راه آورده اند لقمه بی خون دل کی خورده اند  
 ۲۴۰۵ تا که بر نان و نمک بندشسته اند بی جگر نان تهی نشکسته اند

### حکایت

صوفی را گفت مرد نام دار کای ای چون میگذاری روزگار  
 گفت من در گنجی ام مانده خشک لب تر دامنی ام مانده  
 کرده نشکسته ام در گنجم تا که نشکستند آنجا گردنم  
 گرتو در عالم خوشی جوئی ذمی خفته یا خواب میگوئی هی



۲۴۱۰۰ گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط  
خوش دلی در کوی عالم روی نیست  
تا رسی مردانه زان سوی سراط  
زانکه رسم خوش دلی یک موی نیست  
در زمانه کو دلی نا خوش بود  
دل خوشی یک نقطه کس ندهد نشان  
گرچه بر کاری بگردی در جهان

### حکایت

۲۴۱۵۰ گفت شیخ مهنه را آن پیرزن  
می کشیدم نا مرادی پیش ازین  
خوش دلی را هین دعای ده بمن  
می نیارم تاب اکنون پیش ازین  
بی شک آن وردی بود هر روزیم  
تا گرفتم من پس زانو حصار  
آیچه می خواهی بسی بشتافتم  
ذره نه دیدم ونه یافتم  
تا دوا ناید پدید این درد را  
خوش دلی کی روی باشد مرد را

### حکایت

۲۴۲۰ سایی بنشست در پیش جنید  
خوش دلی مرد کی حاصل بود  
تا که ندهد دست وصل پادشاه  
ذره را سرگشتگی بینم صواب  
ذره گر صد باره غرق خون شود  
ذره تا ذره بود ذره بود  
۲۴۲۵ ذره تا ذره بود ذره بود  
گر بگردانند او را آن نه اوست  
هرکه او از ذره بر خیزد نخست  
گر بکل گم گشت در خورشید او  
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود  
۲۴۳۰ میروی ای ذره چون مست و خراب  
صبر دارم ای چو ذره بی قرار  
گفت ای صید خدا بی هیچ قید  
گفت آن ساعت که او بی دل بود  
پای مزد تست ناکامی راه  
زانکه او را نیست تاب آفتاب  
کی ازان سرگشتگی بیرون شود  
هرکه گوید نیست او غره بود  
ذره است او چشمه رخشان نه اوست  
اصل او هم ذره باشد درست  
هم بود یک ذره تا جاوید او  
گرچه عمری تک زند در خود بود  
تا تو درگشتن شوی با آفتاب  
تا تو عجز خود به بینی آشکار

### حکایت

یکشبی خفاش گفت از هیچ باب  
یک دم چون نیست تاب آفتاب

می شوم عمری بصد بیچارگی  
چشم بسته میروم در سال و ماه  
۲۴۳۵ تیز چشمی گفتم ای مغرور مست  
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد  
گفتم باکی نیست می خواهم پرید  
سالها می رفت مست و بی خبر  
عاقبت جان سوخته تن درگداز  
۲۴۴۰ چون نمی آمد ز خورشیدش خبر  
عاقلی گفتمش که تو بس خفته  
وانگهی گوئی کز بگذشته ام  
زین سخن خفاش بس ناچیز شد  
از سر عجزی بسوی آفتاب  
۲۴۴۵ گفتم مرغی یافتی بس دیده ور  
تا نباشم گم درو یکبارگی  
عاقبت آخر رسم آن جایگاه  
ره ترا تا او هزاران سال هست  
مور در چه مانده برمه کی رسد  
تا ازین کار چه نقش آید پدید  
تا نه قوت ماندش و نه بال و پر  
بی پروی بال عاجز ماند باز  
گفتم از خورشید بگذشتم مگر  
ره نمی بینی که گامی رفته  
زان چنین بی بال و بی پرگشته ام  
آنچه زو آن مانده بد آن نیز شد  
کرد حالی از زبان جان خطاب  
پاره نه دورتر بر شو دگر

### المقاله الثامنة والعشرون سوال مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای رهنمای  
من ندارم با قبول درد کار  
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم  
گفتم نیکو کردی ای مرغ این سوال  
۲۴۵۰ کی بری جان گرتو آنجا جان بری  
هرکه فرمان برد از خذلان برست  
طاعتی در امر در یک ساعتت  
هرکه بی فرمان کشد سختی بسی  
سک بسی سختی کشید وزان چه سود  
۲۴۵۵ وانکه بر فرمان کشد سختی دی  
کار فرمان راست در فرمان گیر  
چون بود گرامری آرم بجای  
میکنم فرمان او را انتظار  
گرفتم فرمان سرکشم تاوان کنم  
مرد را زین بیشتر نبود کمال  
جان بری گرتو بجان فرمان بری  
از همه دشواری آسان برست  
بهنتر از بی امر عمری طاعتت  
سک بود در کوی این کس نه کسی  
جز زیان نبود چو بر فرمان نبود  
از ثوابش پر بر آید عالمی  
بنده تراز تصرن بر مخیز

### حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز خلق شهر آرائی میکردند ساز

هر کسی چیزی که آن خویش داشت  
 اهل زندان را نبود از جز وکل  
 ۲۴۶۰ هم سری چندی بریده داشتند  
 دست و پای چند نیز انداختند  
 چون بشهر خود درآمد شهریار  
 چون رسید آنجا که زندان بود شاه  
 اهل زندان را چو بر خود بار داد  
 ۲۴۶۵ هم نشینی بود شهرا را ز جوی  
 صد هزار آرایش افزون دیده  
 زر و گوهر بر زمین می ریختند  
 آن همه دیدی و کردی احتراز  
 بر در زندان چرا بودت قرار  
 ۲۴۷۰ نیست اینجا هیچ چیزی دلکشای  
 خونیانند این همه ببریده دست  
 شاه گفت آرایش آن دیگران  
 هر کسی در شیوه و در شان خویش  
 جمله آن قوم تاوان کرده اند  
 ۲۴۷۵ گر نکردی امر من اینجا گذر  
 حکم خود اینجا روان می یافتم  
 آن همه در ناز خود گم بوده اند  
 اهل زندانند سرگردان شده  
 گاه دست و گاه سردر باخته  
 ۲۴۸۰ منتظر بنشسته نه کار و نه بار  
 لا جرم گلشن شد این زندان مرا  
 کاره بینان بفرمان رفتنست  
 لا جرم شهرا بزندان رفتنست

### حکایت

خواجه کز تخمه آکنان بود قطب عالم بود و پاک اوصاف بود

گفت شب در خواب دیدم ناگهی  
 ۲۴۸۵ هر دورا دیدم بسبقت سروری  
 بعد ازان تعبیر آن کردم تمام  
 بود تعبیر این که در وقت تحریر  
 آه من می رفت تا راهم کشاد  
 چون پدید آمد مرا آن فتح باب  
 ۲۴۹۰ کان هم پیران و آن چندان مرید  
 با یزید از جمله مردی مرد خاست  
 گفت چون بشنیدم آن شب این خطاب  
 من ز تو چون خواهم و درد تونه  
 آنچه فرمائی مرا آنست خواست  
 ۲۴۹۵ نه کژی نه راستی باشد مرا  
 بنده را رفتن بفرمان بس بود  
 زین سخن آن هر دو شیخ محترم  
 بنده چون پیوسته بر فرمان رود  
 بنده نبود آنکه از روی گزاف  
 ۲۵۰۰ بنده وقت امتحان آید پدید

با یزید و ترمیدی را در ره  
 پیش ایشان هر دو کردم رهبری  
 کز چه کردند آن دو شیخم احترام  
 بی خودم آهی بر آمد از جگر  
 حلقه می زد تا که در گاهم کشاد  
 بی زبان کردند سوی من خطاب  
 خواستند از ما برون از با یزید  
 زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست  
 گفتم این و آن مرا نبود صواب  
 یا ترا چون جویم و مرد تونه  
 کار من برون فرمائست راست  
 من کیم تا خواستی باشد مرا  
 آنچه فرمائی مرا آن بس بود  
 سبقتم دادند بر خود لا جریم  
 با خداوندش سخن در جان رود  
 میزند در بندگی پیوسته لان  
 امتحان کن تا نشان آید پدید

### حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب  
 کاشکی بشکافتندی جان من  
 پس بعالمیان نمودندی دلم  
 تا بدانندی که با دانای راز  
 ۲۵۰۵ بندگی این باشد و دیگر هوس  
 تو خدائی میکنی نه بندگی  
 هم بیفکن خویش را هم بنده باش  
 چون شدی بنده بخدمت باش نیز  
 گزدر آید بنده بی حرمت براه

شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب  
 باز کردندی دل بریان من  
 شرح دادندی که در چه مشکلم  
 بت پرستی راست نباید کج مبارز  
 بندگی افکندگیست ای هیچکس  
 کی ترا ممکن شود افکندگی  
 بنده افکنده باش و زنده باش  
 در ره حرمت بهمت باش نیز  
 زود راند از بساطش پادشاه



۲۵۱۰ شد حرور بر مرد بی حرمت حرام گر بحرمت باشی این نعمت تمام

### حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه	بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنفشسته بود	باستین خلعت آن بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه	پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد	حالی آن سرگشته را بردار کرد
۲۵۱۵ تا بدانی آنکه بی حرمت بود	بر بساط شاه بی قیمت بود

### المقاله التاسعه والعشرون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای	پاک بازی چون بود ای پاک رای
هست مشغولی دل بر من حرام	هرچه دارم می فشانم بر دوارم
هرچه در دست آیدم گم کردم	زانکه در دست آن چو کژدم کردم
من ندارم خویش را در بند هیچ	بر فشانم جمله چند از بند و پیچ
۲۵۲۰ پاک بازی میکنم در کوی او	بوکه در پایی به بینم روی او
گفت این ره نه ره هر کس بسود	پاک بازی زاد این ره بس بود
هرکه او در باخت هر جش بود پاک	رفت و در پایی فرو آسود پاک
دوخته بر در دریده بر مدوز	هرچه داری تا سرموی بسوز
چون بسوزی کل با آه آتشین	جمع کن خاکسترش دروی نشین
۲۵۲۵ چون چنین کردی برستی از هبه	ورنه خون خور تا که هستی از هبه
تا که بمیبری زیک یک چیز تو	کی نهی گامی درین دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست	خوبشتن را باز کش از هرچه است
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو	کی بدارد دست از خونریز تو
دستها اول زخود کوتاه کن	بعد از آن آنگاه عمر راه کن
۲۵۳۰ تا در اول پاک بازی نبودت	این سفر کردن نمازی نبودت

### حکایت

داد از خود پیر ترکستان خیر گفت من دو چیز دارم دوستتر

آن یکی اسپست ابلق گام زن      وین دگر يك نيست جز فرزند من  
 گر خبر يابم ز مرگ اين پسر      اسپ می بخشم بشکر اين خبزر  
 زانکه می بينم که هست اين هر دو چيز      چون دو بت در دیده جانم عزيز  
 ۲۵۳۵ تا نسوزی و نسازی همچو شمع      دم مزن از پاك بازی پيش جمع  
 هر که او در پاك بازی دم زند      کار خود تا بنگرد بر هم زند  
 پاك بازی کو بشهوت نان خورد      هم دران ساعت قفاى آن خورد

### حکایت

شيخ خرقانی که عرش ايوانش بود      روزگاری شوق بادنجانش بود  
 مادرش از چشم شيخ آورد شور      تا بدادش نيم بادنجان بزور  
 ۲۵۴۰ چون بخورد اين نيم بادنجان که بود      سر فرزندش جدا کردند زود  
 چون در آمد شب سر آن پاك زاد      مدبری بر آستان او نهاد  
 شيخ گفتا نه من آشفته کار      گفته ام پيش شما باری هزار  
 کين گدا گر هيچ بادنجان خورد      تا بجنبد ضربتی بر جان خورد  
 هر زمانم می بسوزد جان چنين      نيست با او کار من آسان چنين  
 ۲۵۴۵ هر کرا او در کشد بر کار خویش      دم نيارد زد می با يار خویش  
 سخت کاریست اين که مارا اوفتاد      برتر از جنگ و مدارا اوفتاد  
 هيچ دانارا نه دانش نه قرار      با همه دانش بيفتادست کار  
 هر زمان میمهمانی در رسد      کاروانی امتهانی در رسد  
 گرچه صد غم هست بر جان عزيز      تيزی آید چه خواهد بود نيز  
 ۲۵۵۰ هر که از کتم عدم شد آشکار      سر بسرا خون نخواهد ریخت زار  
 صد هزاران عاشق سر تيز او      جان کنند ايثار يك خون ريز او  
 جمله جانها ازان آید بکار      تا بریزد خون جانها زار زار

### حکایت

گفت ذو النون می شدم در باديه      بر توکل بی عصا و زاويه  
 چل مرقع پوش را دیدم پراه      جان بداده جمله بر يك جایگاه  
 ۲۵۵۵ شورشی در عقل بيهوشم فتاد      آتشی در جان پير جوشم فتاد

گفتم آخر این چه کارست ای خدای  
 هاتنی گفتا کزین کار آگهیم  
 گفتم آخر چند خواهی کشت زار  
 در خزانه تا دیت می ماندم  
 ۲۵۶۰ بکشمش وانگه بخونش در کشر  
 بعد ازان چون محوشد اجزای او  
 عرضه دارم آفتاب طلعتش  
 خون او گلگونه رویش کنم  
 سایه کردامش در کوی خویش  
 ۲۵۶۵ چون برآید آفتاب روی من  
 سایه چون نا چیز شد در آفتاب  
 هرکه در وی محوشد از خود برست  
 محوشد وز محو چندینی مگوی  
 می ندانم دولتی زین بیش من

سروران را چند اندازی زپای  
 خود کشیم و خود دیتشان میدهم  
 گفت تا دارم دیت اینست کار  
 می کشر تا تعزیت می ماندم  
 کرد عالم سر نگونش در کشر  
 پا و سرگم شد زسرتا پای او  
 وز جمال خویش سازم خلعتش  
 معتکف بر خاک آن کویش کنم  
 بس برآرم آفتاب روی خویش  
 کی بماند سایه در کوی من  
 جمله شد والله اعلم بالصواب  
 زانکه نتوان بود با او خود پرست  
 صرن کن جان را و چندینی مجوی  
 مرد را کوگم شود از خویشتن

### حکایت

۲۵۷۰ می ندارم هیچکس در کون یافت  
 آنچه دولت بود کیشان یافتند  
 جان جدا کردند از ایشان آن نفس  
 يك قدم در دین نهادند آن زمان  
 کس ازین آمد شدن بهتر ندید  
 دولتی کان تکره فرعون یافت  
 آن زمان کان قوم ایمان یافتند  
 هرگز این دولت نه بیند هیچکس  
 بس دگر بیرون نهادند از جهان  
 هیچ شای زان نکوتر بر ندید

### المقاله التلاتون سوال مرغی دیگر

۲۵۷۵ دیگری گفتش که ای صاحب نظر  
 گرچه هستم من بصورت بس ضعیف  
 گرزطاعت نیست بسیاری مرا  
 گفت مقنطیس عشاق السست  
 هر کرا شد هست عالی پدید  
 هست همت را درین معنی اثر  
 در حقیقت همتی دارم شریف  
 هست عالی همتی باری مرا  
 همت عالیست کشف هرچه هست  
 هرچه هست آن چیز شد عالی پدید

۲۵۸۰ هرکرا يک ذره هنت داد دست کرد او خورشیدرا زان ذره پست  
نقطه ملک جهانها هتست پروبال مرغ جانها هتست

### حکایت

گفت یوسفرا چو می بفروختند مصریان از شوق او می سوختند  
چون خریداران بسی برخواستند پنج ده هم سنگ مشکش خواستند  
زان زن پیری بخون آغشته بود ریسمانی چند درهم رشته بود  
۲۵۸۵ در میان جمع آمد در خروش گفت ای دلال کنعانی فروش  
زارزوی این پسر سرگشته ام ده کلابه ریسمانش رشته ام  
این زمن بستن و با من بیع کن دست در دست منش نه بی سخن  
خنده آمد مردرا گفت ای سلیم نیست در خورد تو این در یتیم  
هست صد گنجش بها در انجن چه تو چه ریسمان ای پیرزن  
۲۵۹۰ پیرزن گفتا که دانستم یقین کین پسررا کس بفروشد باین  
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست گوید این زن از خریداران اوست  
هر دلی کوهت عالی نیافت ملکتی بی منتها حالی نیافت  
آن زهت بود کان شاه بلند آتشی در پادشاهی افکند  
خسروی را چون بسی خسران بدید حد هزاران ملک صد چندان بدید  
۲۵۹۵ چون بیپاکی هتس در کار شد زین هه ملک نجس بیزار شد  
چشم هت چون بود خورشید بین کی شود با ذره هرگر هتشنشین

### حکایت

آن یکی دایم زنی خویشی خویش ناله می کردی زدرویشی خویش  
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر فقر تو ارزان خریدستی مگر  
مرد گفتش این سخن ناید بکار کس خرد درویشی آنگه شرم دار  
۲۶۰۰ گفت من باری بجان بگرییده ام بس بملک عالمش بخریده ام  
می خرم یکدم بصد عالم هنوز زانکه به می ارزدم هر دم هنوز  
چون که ارزان یافتم من این متاع پادشاهی را بکند کردم وداع  
لا جررم من قدر می دانم توفه شکر این بر خویش میظواهرم توفه



اهل هت جان وتن در باختند      سالها با سوختن در ساختند  
 مرغ هتشان بحضرت شد قرین      هم زدنیا در گذشت و هم زدین  
 گر تو مرد این چنین هت نه      دور شو کاهل ولی نعمت نه

### حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل      رفت با دیوانگان در زیر پل  
 از قضا میرفت سنجر با شکوه      گفت زیر پل چه قوم اند این گروه  
 شیخ گفتش بی سرو بی پایه      از دو بیرون نیست حال ما هه  
 ۲۶۱۰ گر تو مارا دوست داری بر دوام      زود از دنیا بر اریمت تمام  
 ورتو مارا دشمنی نه دوستدار      زود از دینت بر اریم اینت کار  
 دوستی و دشمنی ما به بین      پای در نه خویش را رسوا به بین  
 گر بزیر پل در آئی یک نفس      وا ره زین طمطراق وزین هوس  
 سنجرش گفتا نیم مرد شما      حب و بغضم نیست در خورد شما  
 ۲۶۱۵ نه شمارا دوستم نه دشمنم      رفتم اینک تا نسوزد خرمنم  
 از شما هم فخر و هم عاریم نیست      با بد و نیک شما کاریم نیست  
 هت آمد همچو مرغی تیز پر      هر زمان در سیر خود هم تیز تر  
 ۲۶۱۸ گر پرد جزیه به بینش کی بود      در درون آفرینش کی بود  
 سیر او زافاق هستی بر ترست      کوزه شیاری و مستی بر ترست

### حکایت

۲۶۲۰ نیم شب دیوانه خوش میگریست      گفت این عالم بگویم من که چیست  
 حقه سر بر نهاده ما درو      می پزیم از جهل خود سودا درو  
 چون سر این حقه برگیرد اجل      هر که پر دارد بیپرد تا ازل  
 وانکه او بی پر بود در صد بلا      در میان حقه ماند مبتلا  
 مرغ هت را بمعنی بال ده      عقدر را دل بخش و جانرا حال ده  
 ۲۶۲۵ پیش ازان کین حقه برگیرند سر      مرغ ره گرد و بر آور بال و پر  
 یا نه بال و پر بسوز و خویش هم  
 تا تو باشی از هه در پیش هم

## المقاله الحادیه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا  
 حق تعالی داد انصافم بسی  
 در کسی چون جمع آید این صفت  
 ۲۶۳۰ گفت انصافست سلطان نجات  
 از توگر انصاف آید در وجود  
 خود فتوت نیست در هر دو جهان  
 وانکه او انصاف بدهد آشکار  
 نستندند انصاف مردان از کسی  
 چون بود از حضرت آن پادشا  
 بیوفائی هم نکردم با کسی  
 رتبت او چون بود در معرفت  
 هرکه منصف شد برست از نزهات  
 به رعبری در رکوع و در سجود  
 برتر از انصاف دادن در نهان  
 از ریاکم خالی افتد یاد دار  
 لیک خود میداده اند از خود بسی

### حکایت

۲۶۳۵ احمد حنبل امام عصر بود  
 چون ز فکر و علم صافی آمدی  
 گر کسی در پیش بشرش یافتی  
 گفתי آخر تو امام عالمی  
 هرکه میگوید سخن می نشنوی  
 ۲۶۴۰ احمد حنبل چنین گفتی که من  
 علم من زو به بدانم نیک نیک  
 ای زنی انصافی خود بی خبر  
 شرح فضل او برون از حصر بود  
 زود پیش بشر حافی آمدی  
 در ملامت کردنش بشتافتی  
 از تو داناتر نخیزد آدمی  
 پیش این سرپا برهانه میروی  
 گوی بر دم در احادیث و سنن  
 او خدا را به زمن داند و لیک  
 یکرمان انصاف ره بینان نگر

### حکایت

هندوان را پادشاه بود پیر  
 چون بر محمود بردندش سپاه  
 ۲۶۴۵ هم نشان آشنائی یافت او  
 بعد از آن در خیمه تنها نشست  
 روز و شب در گریه و در سوز بود  
 چون بسی شد ناله های زار او  
 شد مگر در لشکر محمود اسیر  
 شد مسلمان عاقبت آن پادشاه  
 هم زدو عالم جدائی یافت او  
 دل از او برخاست و در سودا نشست  
 روز از شب شب بتر از روز بود  
 شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش به پیش خویش در  
 ۲۴۵۰ توشهی نوحه مکن بر خویش ازین  
 خسرو هندوش گفت ای پادشاه  
 زان هی گریمر که فردا ذوالجلال  
 گوید ای بد عهد مرد بی وفا  
 تا نیاید پیش تو محمود باز  
 ۲۴۵۵ تو نکردی یاد من این چون بود  
 گردمی بایست کردن لشکری  
 بی سپاهی یاد نامد از منت  
 تا بکی از من وفا از تو جفا  
 گر رسد از حق تعالی این خطاب  
 ۲۴۶۰ چون کنم آن خجالت و تشویرا  
 حرف انصاف و وفا داری شنو  
 گر وفا داری تو عزیز راه کن  
 هر چه بیرون شد ز فهرست وفا  
 گفت صد ملک دهم زان بیشتر  
 گریه وزاری مکن تو پیش ازین  
 من نمیگیرم ز بهر ملک و جاه  
 در قیامت گر کند از من سوال  
 کاشته با چون منی تخم جفا  
 با جهانی پُرسوار و سرفراز  
 باری از خط وفا بیرون بود  
 بهر تو تو خود ز بهر دیگری  
 دوستت خوانم بگو یا دشمنت  
 در وفا داری چنین نبود روا  
 چون دهم این بیوفائی را جواب  
 گریه زانست ای جوان این پیرا  
 درس دیوان نکوکاری شنو  
 ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن  
 نیست در باب جوانمردی روا

### حکایت

غازی از کافری بیس سرفراز  
 ۲۴۶۵ چون بشد غازی نماز خویش کرد  
 بود کافرا نمازی زان خویش  
 گوشه بگزید کافر پاک تر  
 عازیش چون دید سر بر خاک راه  
 خواست تا تیغی زند بروی نهان  
 ۲۴۷۰ گای هه بد عهدی از سر تا بیای  
 او نزد تیغت چو اول داد مهل  
 ای واوفوا العهد برنا خوانده  
 چون نکوئی کرد کافر پیش ازین  
 او نکوئی کرد تو بد می کنی  
 خواست مهلت تا که بگذارد نماز  
 باز آمد جنگ هر دم پیش کرد  
 مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش  
 پس نهاد او سوخ بت بر خاک سر  
 گفت نصرت یافتم اینجا ایگاه  
 هاتفش آواز داد از آسمان  
 خوش وفا وعهد می آری بجای  
 تو اگر تیغش زنی جهلست و جهل  
 گشته کز بر عهد خود نا مانده  
 نا جوانمردی مکن تو پیش ازین  
 با کسی آن کن که با خود می کنی

۲۶۷۵ بی‌بودت از کافر و وفا و ایمنی  
 کن وفا داری اگر تو مومنی  
 ای مسلمان نا مسلم آمدی  
 در وفا از کافری کم آمدی  
 رفت غازی زین سخن از جای خویش  
 در عرق گم گشته سر تا پای خویش  
 کافرش چون دید گریان مانده  
 تیغش اندر دست حیران مانده  
 گفت گریان از چه برگفت راست  
 کین زمان کردند از من باز خواست  
 بی‌وفا گفتند از بُهر تو ابر  
 این چنین حیران من از قهر تو ابر  
 چون شنود این قصه کافر آشکار  
 نعره بر زد از آن بگریست زار  
 گفت جباری که با محبوب خویش  
 از برای دشمن معیوب خویش  
 از وفا داری کند چندین عتاب  
 چون کفر من بی‌وفائی بی حساب  
 عرصه کن اسلام تا دین آورم  
 شرک سوزم شرع آئین آورم  
 ای دریغا بر دلم بنندی چنین  
 بی خبر من از خداوندی چنین  
 بس که با مطلوب خود ای بی طلب  
 بی‌وفائی کرده تویی ادب  
 لیک صبرم هست تا طاس فلک  
 جمله در رویت بگوید یک بیک

### حکایت

۲۶۹۰ ده برادر قحطشان کرده نفور  
 پیش یوسف آمدند از راه دور  
 از سر بیچارگی گفتند حال  
 چاره میخواستند از تنگ سال  
 روی یوسف بود در برقع نهان  
 پیش یوسف بود در برقع نهان  
 دست زد بر طاس یوسف آشکار  
 دست زد بر طاس یوسف آشکار  
 پیش یوسف از سر عجزی زبان  
 جمله گفتند ای عزیز حق شناس  
 یوسف آنکه گفت من دانم درست  
 یوسف آنکه گفت من دانم درست  
 ۲۶۹۵ گفت میگوید شمارا پیش ازین  
 نام یوسف داشت که بود از شما  
 نام یوسف داشت که بود از شما  
 دست زد بر طاس از سر باز در  
 دست زد بر طاس از سر باز در  
 جمله افکندید یوسف را بچاه  
 جمله افکندید یوسف را بچاه  
 دست زد بر طاس یکباری دگر  
 دست زد بر طاس یکباری دگر  
 ۲۷۰۰ گفت میگوید پدر را سوختند  
 گفت میگوید پدر را سوختند

پیش یوسف آمدند از راه دور  
 چاره میخواستند از تنگ سال  
 پیش یوسف بود طاسی آن زمان  
 طاسش اندر ناله آمد زار زار  
 ده برادر برکشادند آن زمان  
 کس چه داند این که بانگ آید ز طاس  
 کو چه میگوید شما هستید سست  
 کو چه میگوید شما هستید سست  
 یک برادر بود حسنش پیش ازین  
 در نکوئی کوی بر بود از شما  
 گفت میگوید بدین آواز در  
 پس بیاوردید گرگی بیگناه  
 پس بیاوردید گرگی بیگناه  
 طاس را آورد در کاری دگر  
 طاس را آورد در کاری دگر  
 یوسف مه روی را بفروختند  
 یوسف مه روی را بفروختند

با برادر کی کنند این کافران  
 زان سخن آن قهر حیران آمده  
 گرچه یوسف را چنان بفروختند  
 چون بچاه افکندنش کردند ساز  
 ۲۷۰۵ کور چشمی باشد آن کین قصه او  
 تو مکن چندین دران قصه نظر  
 آنچه تو از بیوفائی کرده  
 گر کسی عمری زند بر طاس دست  
 باش تا از خواب بیدارت کنند  
 ۲۷۱۰ باش تا فردا جفاهای ترا  
 پیش رویت عرضه دارند آن همه  
 چون بسی آواز طاس آید بگوش  
 ای چو مور لنگ در کار آمده  
 چند گرد طاس گردی سرنگون  
 ۲۷۱۵ گرمیان طاس مانی مبتلا  
 پر بر آور در گذر ای حق شناس  
 شمر تان باد از خدا ای حاضران  
 آب گشته از پی نان آمده  
 بر خود آن ساعت جهان بفروختند  
 جمله در چاه بلا ماندند باز  
 بشنود زین برنگیرد حصه او  
 قصه تست این همه ای بیخبر  
 نه بنور آشنائی کرده  
 گار نا شایست تو زین پیش هست  
 در نهاد خود گرفتارت کنند  
 کافر یها و خطاهای ترا  
 یک بیک بر تو شمارند آن همه  
 می ندانم تا بماند عقل و هوش  
 در بن طاسی گرفتار آمده  
 در گذر کین هست طشتی غرق خون  
 هر دم آوازی دگر آید ترا  
 ورنه رسوا کردی از آواز طاس

### المقاله الثانیة والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کی پیشوا  
 گر کسی گستاخی دارد عظیم  
 چون بود گستاخی آنجا باز گوی  
 ۲۷۲۰ گفت هر کس را که اهلیت بود  
 گر کند گستاخی او را رواست  
 لیک مرد راز دان و راز دار  
 چون زحُب باشد ادب حرمت زراست  
 مرد اشتر بان که باشد برکنار  
 ۲۷۲۵ گر کند گستاخی چون اهل راز  
 کی تواند داشت رسدی در سپاه  
 هست گستاخی در آن حضرت روا  
 بعد از آن از پی در آید هیچ بیم  
 در معنی بر نشان و راز گوی  
 محرم راز الوهیت بود  
 زانکه دایم راز دار پادشاست  
 کی کند گستاخی گستاخ وار  
 یک نفس گستاخی ازوی رواست  
 کی تواند بود شه را راز دار  
 مانند از ایمان و از جان نیر باز  
 زهره گستاخی در پیش شاه

گر بر راه آید و شاقی اجمی  
 جمله رب داند نه رب داند نه رب  
 او چو دیوانه بود از شور عشق  
 ۲۷۳۰ خوش بود گستاخی او خوش بود  
 در ره آتش سلامت کی بود  
 چون ترا دیونگی آید پدید  
 هست گستاخی او از خسری  
 گر کند گستاخی از فرط حب  
 میرود بر روی آب از زور عشق  
 زان که آن دیوانه چون آتش بود  
 مرد بجنون را ملامت کی بود  
 هر چه تو گوی ز تو نتوان شنید

### حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید  
 صد غلامش بود ترک ماه روی  
 ۲۷۳۵ هر یکی در گوش درّی شب فروز  
 با کلاه شعشعه و با طوق زر  
 بنا مکرهای مترصع در میان  
 هر که دیدی روی آن یک لشکری  
 از قضا دیوانه بس گرسنه  
 ۲۷۴۰ دید آن خیل غلامان را زدور  
 خواجه شهری جوابش داد راست  
 چون شنید این قصه آن دیوانه زود  
 گفت ای دارنده عرش مجید  
 گرازمین دیوانه گستاخ باش  
 ۲۷۴۵ ورنه داری برگ این شاخ بلند  
 خوش بود گستاخی دیوانگان  
 هیچ نتوانند دید آن قوم راه  
 چه بد وجه نیک جر آنجایگاه  
 زانکه پیدا شد خراسان را عید  
 سرو قامت سیم ساعد مشک موی  
 شب شده از عکس آن در هچو روز  
 سربسر سیمین بر وزرین مکر  
 هر یکی را نقره خنگی زیران  
 دل بدادی حالی وجان بر سری  
 زنده پوشیده پای برهنه  
 گفت آخر کیستند این خیل حور  
 کین غلامان عید شهر ماست  
 اوفتاد اندر سر دیوانه دود  
 بنده پروردن بیاموز از عید  
 برگ داری لا جر این شاخ باش  
 پس مکن گستاخی بر خود مخند  
 خوش همی سوزند چون پروانگان  
 چه بد وجه نیک جر آنجایگاه

### حکایت

گفت آن دیوانه تن برهنه  
 بود سرمای و باران شگرف  
 ۲۷۵۰ نه نهفتی بودش و نه خانه  
 در میان راه می شد گرسنه  
 ترشد آن دیوانه از باران و برف  
 عاقبت میرفت تا ویرانه

چون نهاد از راه درویرانه گام بر سرش آمد هی خشبی زبام  
 سرشکشتش خون روان شد همچو جوی مرد سوی آسمان بر کرد روی  
 گفت تکی کوس سلطانی زدن زمین نکوتر خشت نتوانی زدن

### حکایت

بود در کاربزی سرمایۀ عاریت بستند خر از هسایۀ  
 ۲۷۵۵ رفت سوی آسیا و خوش بخت چون بخت آن مرد حالی خر برفت  
 گرگ آن خر را بدرید و بخورد روز دیگر بود تاوان خواست مرد  
 هر دو تن می آمدند از ره دوان تا بنزد میر کاربزی آن زمان  
 قصه پیش میر برگفتند راست زو به پرسیدند کین تاوان کراست  
 میر گفتا هر که گرگی یک تنه سر دهد در دشت و صحرا گرسنه  
 ۲۷۶۰ بی شک آن تاوان برو باشد درست هر دورا تاوان ازو بایست جُست  
 یا رب این تاوان چه نیکو کند هیچ تاوان نیست هر چه او کند  
 بر زنان مصر چون حالت بگشت زانکه مخلوق بدیشان برگذشت  
 چه عجب باشد که بر دیوانهٔ حالتی آید زدولت خانهٔ  
 تا در آن حالت شود بی خویش او ننگرد هیچ از پس و از پیش او  
 ۲۷۶۵ جمله زو گوید بدو گوید هه جمله زو گوید بدو گوید هه

### حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان خلق می مردند و میگفتند نان  
 جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود نیم زنده نیم مرده خورده بود  
 از قضا دیوانهٔ چون آن بدید خلق می مردند و نان نامد پدید  
 گفت ای دارندهٔ دنیا و دین چون نداری رزق کمتر آفرین  
 ۲۷۷۰ هر که او گستاخ این درگاه شود عذر خواهد باز چون آگاه شود  
 گر کژی گوید بدین درگاه نه راست عذر آن داند بشیرینی بخواست

### حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان زانکه سنگ انداختندش کودکان

رفت آخرتا بکنج کلخنی  
 شد از آن روزن تگرگی آشکار  
 چون تگرگ از سنگ می شناخت باز ۲۷۷۵  
 داد دیوانه بسی دشنام زشت  
 تیره بود آن خانه افتادش گمان  
 تا که از جای دری بکشاد باد  
 باز دانست او تگرگ آنجا زسنگ  
 گفت یا رب تیره بود این کلخنم ۲۷۸۰  
 چو زند دیوانه رهن شیوه لان  
 آنکه آنجا مست ولا یعقل بود  
 میگذارد عمر در نا کامی  
 تو زبان از شیوه او دور دار  
 گر نظر در سر بی نوران کنی ۲۷۸۵

### حکایت

واسطی میرفت سرگردان شده  
 چشم بر کور جهودانش فتاد  
 این جهودان گفت معذورند نیک  
 این سخن از وی کسی قاضی شنید ۲۷۹۰  
 حرف او چون در خور قاضی نبود  
 واسطی گفتش که این قوم تباه  
 لیک از حکم خدای آسمان  
 در تحیر بی سروسامان شده  
 پس نظر زانجا به بیشانش فتاد  
 با کسی این راز نتوان گفت لیک  
 خشمگین او را بر قاضی کشید  
 کرد انکار و بدین راضی نبود  
 گر نه اند از حکم تو معذور راه  
 جمله معذوران راهند این زمان

### المقاله الثالثه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام  
 از همه بپریده ام بنشسته من  
 چون همه خلق جهانرا دیده ام ۲۷۹۵  
 کار من سودای عشق او بس است  
 عشق او را لایق و زیبنده ام  
 لان عشقش میزنم پیوسته من  
 در که پیوندم که بس بپریده ام  
 وین چنین سودا نه کار هر کس است



کار آوردم بجهان در عشق یار  
 وقت آن آمد که خط بر جان کشر  
 بر جمالش چشم جان روشن کنم  
 ۲۸۰۰ گفت نتوان شد بدعوی و بلان  
 لان عشق او مزن در هر نفس  
 گر نسیم دولتی آید فراز  
 پس ترا خوش در کشد در راه خویش  
 گر بود اینجایگه دعوی ترا  
 ۲۸۰۵ دوستداری تو آزاری بود  
 گوئیا جانم نمی آید بکار  
 جامی در طلعت جانان کشر  
 با وصالش دست در گردن کنم  
 همنشین سیمغرا بر کوه تان  
 کونکجد در جوال هیچ کس  
 پرده اندازد ز روی کار باز  
 فرد بنشاند بخلوت گاه خویش  
 مغز آن دعوی بود معنی ترا  
 دوستی او ترا کاری بود

### حکایت

چون برفت از دار دنیا با یزید  
 پس سوالش کرد کای شایسته پیر  
 گفت چون کردند آن دو نامدار  
 گفتم ایشانرا که نبود این سوال  
 ۲۸۱۰ زانکه گر گویم خدایم اوست بس  
 لیک اگر زین جا بسوی ذوالجلال  
 گر مرا او بنده خواند اینت کار  
 و مرا از بندگان نشمارد او  
 با کسی آسان چو پیوندش نبود  
 ۲۸۱۵ چون نباشم بنده بندهی او  
 در خداوندیش سرافکنده ام  
 گر زسوی او در آید عاشقی  
 لیک عشقی کان زسوی تو بود  
 او اگر با تو در آید از خوشی  
 ۲۸۲۰ کار آن دارد نه این ای بی هنر  
 دید در خوابش مگر آن شب مرید  
 چون گذر کردی ز منکر و زنجیر  
 بر من مسکین سوال از کردگار  
 نه شمارا نه مرا هرگز مال  
 این سخن گفتی بود از من هوس  
 باز گردید و ازو پرسید حال  
 بنده باشم من خدا را نامدار  
 بسته بند خودم بگذارد او  
 من اگر خواندم خداوندش چه سود  
 چون ز من لان خداوندی او  
 لیکن او باید که خواند بنده ام  
 تو بعشق او بغایت لایقی  
 زانکه آن در خورد روی تو بود  
 تو توانی شد رشادی آتشی  
 کی خبر یابم ازو هر بی خبر

### حکایت

بود درویشی ز شرط عشق زار  
 وز محبت همچو آتش بی قرار

هم ز تن عشق جانش سوخته  
 هم زسوز جان زبانش سوخته  
 آتش از جان در دلش افتاده بود  
 مشکلی بس مشکلیش افتاده بود  
 در میان راه می شد بیقرار  
 میان راه می شد بیقرار  
 ۲۸۲۵ جان و دل را آتش رشک بسوخت  
 هاتنی گفتا مزن زین پیش لاف  
 گفت می کی در فکندم با یکی  
 چون منی را کی بود آن مغز و پوست  
 من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس  
 ۲۸۳۰ او چو با تو در فکند و داد بار  
 تو که باشی تا که در کار عظیم  
 با تو گراو عشق بلود ای غلام  
 تونه بر هیچ ونه بر هیچ کار  
 گریدیداری تو خود را در میان

### حکایت

۲۸۳۵ یکشبی محمود دل پر تاب شد  
 رند بر خاکسترش بنشانند خوش  
 خشک نانی پیش او آورد زود  
 گفت اگر این کلخنی امشب زمن  
 عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه  
 ۲۸۴۰ خفت و خوردم دیدی و ایوان من  
 گردگر بار افتد بر خیز زود  
 ور سر ما نبودت می باش خوش  
 من نه بیش از تونه کمتر آیمت  
 خوش شد از گفتار او شاه جهان  
 ۲۸۴۵ روز آخر کلخنی را گفت شاه  
 گفت اگر حاجت بگوید این گدا  
 شاه گفتش حاجتت با من بگوی  
 میهمان رند کلخنی تاب شد  
 ریزه در کلخنی هی افشانند خوش  
 دست بیرون کرد شاه و خورد زود  
 عذر خواهد من سرش بر من رفتن  
 کلخنی گفتش که دیدی جایگاه  
 آمدی نا خوانده مهمان من  
 پس قدم در راه نه سرتی زود  
 کلخنی گو ریزه می باش خوش  
 من کیم تا در برابر آیمت  
 هفت بار دیگرش شد میهمان  
 آخر از شاه جهان چیزی بخواه  
 شاهش آن حاجت نکرداند روا  
 خسروئی کن ترک این کلخنی بگوی

گفت حاجتمند آنم من که شاه  
 خسروئ من لقای او بس است  
 ۲۸۵۰ شهریار از دست تو بسیار هست  
 با تو در گلخن نشسته گلخی  
 چون ازین گلخن در آمد دولتم  
 با تو اینجا گرو صالی می نهم  
 بس بود این گلخنم روشن رتو  
 ۲۸۵۵ مرگ جان باد این دل پر پیچ را  
 من نه شاه خواهر ونه خسروئ  
 شه تو بس باشی مکن شاه مرا  
 عشق او باید ترا کار این بود  
 گر ترا عشقت ازوی خواهه نیز  
 ۲۸۶۰ عشق کهنه عشق نو خواهد دگر  
 دل بگیرد زان خویشش بی شکی  
 هچنین مهمانم آید گاه گاه  
 تاج فرقم خاک پای او بس است  
 هچ گلخن تابرا این کار هست  
 به که بی تو شاه اندر گلشنی  
 کافری باشد ازین جا رحلتم  
 آن بملک هر دو عالم کی دهم  
 چیست به از تو که خواهر من رتو  
 گر گزینند بر تو هرگز هچ را  
 آنچه می خواهر من از تو آن توئ  
 میهمان می آی گه گاه مرا  
 آن تو اورا غم و بار این بود  
 دست ازین دامن مکن کوتاه نیز  
 گنجها نقدش دو جو خواهد دگر  
 بحر دارد قطره خواهد از یکی

### حکایت

می شد آن سقا مگر آبی بکف  
 حالی این یک آب در کف آن زمان  
 مرد گفتش ای زمعنی بی خبر  
 ۲۸۶۵ گفت همین آبی ده ای بخرد مرا  
 بود آدم را دلی از کهنه سیر  
 کهنها جمله بیک گندم فروخت  
 عور شد دردی زدل سر بر زده  
 در فروغ عشق چون نا چیز شد  
 ۲۸۷۰ چون نماندش هچ با هیچی بساخت  
 دل ز خود بگیرفتن و مردن بسی  
 دید سقای دگر در پیش صف  
 پیش آن یک رفت و آبی خواست از آن  
 چون تو هم این آب داری خوش بخور  
 زانکه دل بگیرفت زاب خود مرا  
 از برای نو بگندم شد دلیر  
 هرچه بودش جمله در گندم بسوخت  
 عشق آمد حلقه بر در زده  
 کهنه ونو رفت و او هم نیز شد  
 هرچه دستش داد در هیچی بساخت  
 نیست کار ما و کار هر کسی

### المقاله الرابعه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من کرده ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده ام  
 چون هم اینجا کار من حاصل بود  
 ۲۸۷۵ دیده کس را که بر خیزد ز گنج  
 گفت ای ابلیس طبع پر غرور  
 در خیال خویش مغرور آمده  
 نفس بر جان تو دستی یافته  
 توبه پنداری گرفتار آمده  
 ۲۸۸۰ گر ترا نوریست در ره نارتست  
 وجد و فقر تو خیالی بیش نیست  
 غرّه این روشنی ره مباش  
 با چنین خصمی زنی تیغ بدست  
 گر ترا نوری ز نفس آمد پدید  
 ۲۸۸۵ توبدان نور نجس غرّه مباش  
 نه ز تاریکی ره نسومید شو  
 تا تو در پندار خویشی ای عزیز  
 چون برون آئی ز پندار وجود  
 ورترا پندار هستی هست هیچ  
 ۲۸۹۰ ذره گر طعم هستی باشدت  
 گر پدید آئی بهستی یک نفس  
 تا تو هستی رنج جانرا تن بنه  
 گر تو خود آئی بهستی آشکار

هم ریاضت‌های مشکل کرده ام  
 رفتنم زین جایگه مشکل بود  
 می رود در کوه و در محراب برنج  
 در منی گم وز مراد خود نفور  
 وز فضای معرفت دور آمده  
 دیو در مغزت نشستی یافته  
 پای تا سر عین پندار آمده  
 ورترا ذوقیست آن پندار تست  
 هر چه می گوئی محالی بیش نیست  
 نفس تو با تست جز آگه مباش  
 کی تواند هیچکس ایمن نشست  
 زخم گزدم را کرفس آمد پدید  
 چون نه خورشید جز ذره مباش  
 نه ز نورش هب خورشید شو  
 خواندن و راندن نیرزد یک پیشیز  
 بر تو گردد دور پرگار وجود  
 نبودت جز نیستی در دست هیچ  
 کافری و بت پرستی باشدت  
 تیر باران آیدت از پیش و پس  
 صد قنارا هر زمان گردن بنه  
 صد قنات از پی در آرد روزگار

### حکایت

شیخ بو بکر نشابوری براه  
 ۲۸۹۵ شیخ بر خربود پی اصحابنا  
 شیخ را زان باد حالت شد پدید  
 هم مریدان هم کسی کان دید ازو  
 بعد از ان کرد آن یکی ازوی سوال  
 با مریدان شد برون از خانقاه  
 کرد خرناگه مگر بادی رها  
 نعره میزد جامه بر هم می درید  
 هیچکس فی الجمله نپسندید ازو  
 کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال

گفت چندانی که میکردم نگاه  
 بود هم از پیش و هم از پس مرید ۲۴۰۰  
 هم چنین کامروز خوش آراسته  
 بی شکی فردا خوشی در عز و ناز  
 گفت چون این فکر کردم از قضا  
 یعنی آن کو میزند زین شیوه لای  
 زین سبب چون آتشم در جان فتاد ۲۴۰۵  
 تا تو در عجب و غروری مانده  
 عجب بر هم زن غرورت را بسوز  
 ای بگشته هر دم از نوعی دگر  
 تا تو یکذره باقی مانده است  
 از منی گر ایمنی باشد ترا ۲۴۱۰  
 گر تو روزی در فنای من شوئی  
 من مگو ای از منی در صد بلا  
 بود از اصحاب من بگرفته راه  
 گفتم لایق کم نیر از بایرید  
 با مریدانی زجان برخاسته  
 در روم در دشت محشر سرفراز  
 کرد خر اینجایگه بادی رها  
 خر جوابش میدهد چند از گزاف  
 جای عالم بود حاله زان فتاد  
 از حقیقت دور دوری مانده  
 حاضر از نفسی حضورت را بسوز  
 در بن هر موی فرعونی دگر  
 صد نشان اندر نفاق مانده است  
 با دو عالم دشمنی باشد ترا  
 گر همه شب در شبی روشن شوئی  
 تا با ابلیسی نگردی مبتلا

### حکایت

حق تعالی گفت با موسی بر از  
 چون بدید ابلیس را موسی براه  
 گفت دایم یاد دار این یکسخن ۲۴۱۵  
 گرموی زندگی باشد ترا  
 راه را انجام در ناکامی است  
 زانکه گر باشد درین ره کامران  
 کاخر از ابلیس رمزی جوی باز  
 گشت از ابلیس موسی رمز خواه  
 من مگو تا تو نگردی همچو من  
 کافری نه بندگی باشد ترا  
 نام نیک مرد در بد نامی است  
 صد منی سر برزند در یک زمان

### حکایت

پاک دینی گفت آن نیکوتر است  
 تا بکلی گم شود در بحر جود ۲۴۲۰  
 زانکه گر چیزی برو ظاهر شود  
 آنچه در تست از حسد وز خشم تو  
 مبتدی را کو بتاریکی در است  
 پس نماید هیچ رشدش از وجود  
 غره گردد و آن زمان کافر شود  
 چشم مردان بیند آن نه چشم تو

هست در تو گلخنی پرازدها تو ز غفلت کرده ایشانرا رها  
 روز و شب در پرورش شان بوده فتنه خواب و خورش شان بوده  
 ۲۹۲۵ گریلیدی در درون می بینئی این چنین فارغ چرا بنشینئی

### حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید شبح ازان سگ هیچ دامن بر نچید  
 سائلی گفت ای بزرگ پاک باز چون نکردی آخر از سگ احتراز  
 گفت این سگ ظاهری دارد پلید هست آن در باطن من نا پدید  
 آنچه اورا هست در ظاهر عیان این گدارا هست در باطن نهان  
 ۲۹۳۰ چون درون من چو بیرون سگ است چون گریزم زو که با من هم تک است  
 گرچه اندک چیزی آمد سد راه چه بکوهی باز مانی چه بگاه

### حکایت

عابدی بودست در وقت کلیم ذره ذوق و کشائش می نیافت  
 داشت ریشی بس نکو آن پیر مرد گاه گاهی ریش خود را شانه کرد  
 ۲۹۳۵ مرد عابد دید موسی را زدور پیش او شد گای سپه سالار طور  
 از برای حق که از حق کن سوال تا چرا نه ذوق دارم من نه حال  
 چون کلیم القصه شد بر کوه طور باز پرسید این سخن حق گفت دور  
 گو زدرد وصل ما درویش ماند دایما مشغول ریش خویش ماند  
 موسی آمد قصه برگفتش که چیست ریش خود می کند مرد و میگریست  
 ۲۹۴۰ جبرئیل آمد سوی موسی دوان گفت هم مشغول ریشست این زمان  
 ریش اگر آراست بر تشویش بود ورهی بر کند هم در ریش بود  
 یک نفس بی او بر آوردن خطاست چه بکژ زو باز مانی چه بر است  
 ای ز ریش خویش بیرون آمده غرق این دریای پر خون آمده  
 چون ز ریش خود به پردازی نخست عزم تو گردد درین دریا درست

ور تو با این ریش در دریا شوی

هم ز ریش خویش نا پروا شوی

### حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابله‌ی  
 دیدش از خشکی مگر مرد سره  
 گفت نیست این توبره ریش منست  
 مرد گفتا اینت ریش و اینت کار  
 ۲۴۵۰ ای چو بر از ریش خود شرمیت نه  
 تا ترا نفسی و شیطان بود  
 پشت درکش همچو موسی کون را  
 ریش این فرعون گیر و سخت دار  
 پای در نه ترک ریش خویش گیر  
 ۲۴۵۵ گرچه از ریشت بجز تشویش نیست  
 در ره دین آن بود فرزانه  
 خویش را از ریش خویش آگاه کن  
 نه بجز خونابه آبی یابد او  
 گر بود گازرنه بیند آفتاب  
 غرق شد در آب دریا ناگهی  
 گفت از سر برفکن این توبره  
 نیست این ریشی که تشویش منست  
 تن فرو ده اینت خواهد گشت زار  
 برگرفته ریش و آرمیت نه  
 در تو فرعون و هامانی بود  
 ریش گیر آنگاه این فرعون را  
 جنگ ریش ریش کن مردانه وار  
 تا کیت زین ریش ره در پیش گیر  
 یک دمی پروای ریش خویش نیست  
 کو ندارد ریش خود را شانه  
 ریش خود دستار خوان راه کن  
 نه بجز از دل کبابی یابد او  
 و ر بود دهقان نیابد میغ آب

### حکایت

صوفی چون جامه شستی گاه گاه  
 ۲۴۶۰ جامه چون پر شوخ شد یکبارگی  
 از پی اشنان سوی بقال شد  
 مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید  
 من ازو مویز پنهان می خرمر  
 ۲۴۶۵ از تو چند اشنان فرو ریزد بجاک  
 میغ کردی جمله عالم سیاه  
 گرچه بود از میغ صد غمخوارگی  
 میغ پیدا آمد و آن حال شد  
 رو که مویز ره می باید خرید  
 توجه می آئی نه اشنان می خرمر  
 دست از صابون بشستم از تو پاک

### المقاله الخامسة والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگوای نام و ر  
 گر بگوی کم شود آشفتم  
 تا بچه دلشاد باشم در سفر  
 اندکی رشدی بود در رفتنم

۲۹۷۰ گفت تا هستی بدو دلشاد باش  
 چون بدو جاننت تواند بود شاد  
 در دو عالم شادی مردان بدوست  
 پس تو اندر شادی او زنده باش  
 چیست زو بهتر بگو ای هیچ کس  
 تا بدو دلشاد باشی یک نفس  
 تا نگیرد از ره و رفتن نفور  
 خلق را رد میکنم از خود بعیب  
 وز همه گوینده آزاد باش  
 جان پر عمر را بدو کن زود شاد  
 زندگی گنبد گردان بدوست  
 چون فلک در شوق او گردنده باش  
 تا بدو دلشاد باشی یک نفس

### حکایت

۲۹۷۵ بود مجنونی عجب در کوه سار  
 گاه گاهی حالتش پیدا شدی  
 بیست روز آن حالتش برداشتی  
 بیست روز از صبحدم تا وقت شام  
 هر دو تنهایم هیچ انبوه نه  
 کی بمیرد هر کرا با اوست دل  
 ۲۹۸۰ گریه شوق او دلت شد مبتلا  
 با پلنگان روز و شب کرده قرار  
 گم شدی در خود کسی گانجا شدی  
 حالت او حال دیگر داشتی  
 رقص می کردی و میگفتی مدام  
 ای همه شادی و هیچ اندوه نه  
 دل بدو ده دوست دارد دوست دل  
 مرگ هرگز کی بود بر تو روا

### حکایت

۲۹۸۵ عاشقی در وقت مردن می گریست  
 گفت می گیرم چو ابر نو بهار  
 شایدم گرنوحه در گیرم کنون  
 هدمی گفتش چو دل با او بود  
 ۲۹۹۰ مرد گفتا هر کرا دل با خداست  
 دل چو با او در وصال آمد هی  
 گریه بدین سرشاد کردی یک زمان  
 هر که از هستی او دل شاد گشت  
 زو به پرسیدند کین گریه ز چیست  
 زانکه این دمی ببايد مرد زار  
 چون دلم با اوست چون میرم کنون  
 گرمیری مردنت نیکو بود  
 گرمیرد مرگ بروی کی رواست  
 مردن من بس محال آمد هی  
 جای آن نبود که گنجی در جهان  
 محواز هستی او دل شاد گشت

شادی جاوید کن از دوست تو

۲۹۹۰

تا بگنجی همچو گل در پوست تو



### حکایت

آن عزیزى گفت شد هفتاد سال  
کين چنين زيبا خداونديم هست  
چون تو مشغولى بجوبائى عيب  
عيب جويى تو بچشم عيب بين  
۲۴۴۵ اولاً از عيب خود آزاد شو  
موى بشگائى بعيب ديگران  
گر بعيب خويشتن مشغولئى  
تا زشادى ميکنم و ز ناز حال  
با خداونديش پيونديم هست  
کي کنى شادى بزيبائى غيب  
کي توانى بود هرگز غيب بين  
پس بعشق غيب مطلق شاد شو  
ور برسرم عيب تو کورى در آن  
گرچه بس معيوبئى مقبولئى

### حکایت

بود مردى مست لا يعقل خراب  
دُرد و صانى از بس که هر دم خورده بود  
۳۰۰۰ هوشيار پرا گرفت از وي ملال  
برگرفتتش تا برد با جاي خويش  
مست ديگر هر زمان با هر کسى  
مست اول آنکه بود اندر جوال  
گفت اى مدبر دو کمر بايست خورد  
۳۰۰۵ آن او مى ديد و آن خويش نه  
عيب بينى زانکه تو عاشق نه  
گر ز عشق اندک خبر مى ديده  
آب کارش برده کلى کار آب  
از خرابى پا و سر گم کرده بود  
پس نشاند آن مست را اندر جوال  
آمدش مستى دگر در راه پيش  
مى شد و ميکرد بد مستى بسى  
چون بديد اين مست را بس تيره حال  
تا چو من ميرفته آزاد و فرد  
هست حال ما همه زين بيش نه  
لا جرما اين شيوه را لايق نه  
عيبها جمله هنر ميديده

### حکایت

بود مردى شير دل خصم افکنى  
داشت بر چشم آن زن همچو نگار  
۳۰۱۰ زان سپيدى مرد بودى بيخبر  
مرد عاشق چون بود در عشق زار  
بعد از آن گم گشت عشق آن مرد را  
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت  
گشت سال پنج عاشق برزنى  
يکسر ناخن سپيدى آشکار  
گرچه بسيارى بر افکندى نظر  
کي خبر دارد ز عيب چشم يار  
داروى آمد پديد آن درد را  
کار او بر خويشتن آسان گرفت

۳۰۱۵ پس بدید آن مرد عیب چشم یار  
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم  
چون ترا در عشق نقصان شد پدید  
کرده از وسوسه پر شور دل  
هم به بین یک عیب خود ای کور دل  
چند جوئی دیگرانرا عیب باز  
آن خود یک ره بجوی از جیب باز  
تا چو بر تو عیب تو آید گران  
نبودت پروای عیب دیگران  
این سپیدی گفت کی شد آشکار  
چشم من عیب آن زمان آورد هم  
عیب در چشم چنین زان شد پدید

### حکایت

۳۰۲۰ محتسب آن مست را میزد بزور  
مست گفت ای محتسب کم کن توشور  
زانکه گران حرام اینجایگاه  
مستی آوردی وافکندی براه  
بوده تو مست تراز من بسی  
لیک آن مستی نمی بیند کسی  
در جفای من مرو زین پیش نیز  
داد بستان اندکی از خویش نیز

### المقاله السادسة والثلاثون سوال مرغی دیگر

۳۰۲۵ دیگری گفتش که ای سرهنگ راه  
چون شود بر من جهان روشن ازو  
از نکوتر چیز اگر آگاهی  
من ندانم تا چه خواهم من ازو  
گفت ای جاهل نه آگاه ازو  
چون رسیدم من بدو آن خواهی  
مرد را در خواست آگاهی به است  
گر تو چیزی خواهی او را خواه ازو  
در همه عالم گر آگاهی ازو  
کو زهر چیزی که می خواهی به است  
زوجه بدانی که آن خواهی ازو  
هر که بوی یافت از خاک درش  
کی برشوت باز گردد از برش

### حکایت

۳۰۳۵ وقت مردن بوعلی رودبار  
آسمان را در همه بکشاده اند  
همچو بلبل قدسیان خوش سرای  
شکر بی کن پس بشادی می خرامز  
گفت جانم بر لب آمد زانتظار  
در بهشتم مسندی بنهاده اند  
بانگ می دارند گای عاشق در آی  
زانکه هرگز کس ندیدست این مقام  
می ندارد جانم از تحقیق دست  
گرچه این انعام و این توفیق هست

زآنکه میگوید مرا با این چه کار  
 نیست برگم تا چو اهل شهوت  
 عشق تو با جان من در هم سرشت  
 گر بسوزی همچو خاکستر مرا  
 ۳۰۴۰ من ترا دامن نه دین نه کافری  
 من ترا خواهم ترا دامن ترا  
 حاجت من در همه عالم توئی  
 حاجت این دل شده موئی بر آر  
 جان من گر سرکشد موئی ز تو  
 دادهٔ عمری درازم انتظار  
 سرفرو آر باندک رشوت  
 من نه دوزخ دامن اینجا نه بهشت  
 در نیابد جز تو کس دیگر مرا  
 بگذرم من زین آبر تو بگذری  
 هم تو جانم را و هم جانم ترا  
 این جهانم و آن جهانم هم توئی  
 یکنفس با من بهم هوئی بر آر  
 جان ببرهای زمن هوئی ز تو

### حکایت

۳۰۴۵ حق تعالی گفت با داوود پاک  
 گرنه دوزخ نه بهشتستی مرا  
 گرن بودی هیچ نور و هیچ نار  
 من چو استحقاق آن دارم عظیم  
 گرجا و خون نه در پی بُدی  
 ۳۰۵۰ می سزد چون من خداوند مدام  
 بنده را گو بازکش از غیر دست  
 هر چه آن جز ما بود بر هم فکن  
 چون شکستی پاک بر هم سوز تو  
 آن همه خاکستر آنگه برفشان  
 ۳۰۵۵ چون چنین کردی ترا آید کنون  
 گرترا مشغول خلد و حور کرد  
 بندگانم را بگو گای مشت خاک  
 بندگی کردن نه زشتستی مرا  
 نیستی با من شمارا هیچ کار  
 می پرستیدم نه از امید و بیم  
 پس شمارا کار با من کی بُدی  
 کز میان جان پرستیدم مدام  
 پس با استحقاق مارا می پرست  
 چون فکندی بر همش در هم فکن  
 جمع کن خاکسترش یک روز تو  
 تا شود از باد عزت بی نشان  
 آنچه می جوئی ز خاکستر برون  
 تو یقین دان کو ز خوبشت دور کرد

### حکایت

چون ایاز خاص را محمود خواند  
 گفت شاه دامت لشکر تراست  
 آن هی خواهم که تو شاه کنی  
 تاج دارش کرد بر تختش نشاند  
 پادشاهی کن که این کشور تراست  
 حلقه در گوش مه و ماه کنی

۳۰۶۰ هرکه آن بشنود از خیل و سپاه  
 هر کسی می گفت شاهی با غلام  
 لیک آن ساعت ایاز هوشیار  
 جمله گفتندش که تو دیوانه  
 چون بسلطانی رسیدی ای غلام  
 ۳۰۶۵ داد ایاز آن قوم را حالی جواب  
 نیستید آگه که شاه انجمن  
 می دهد مشغولیم تا من ز شاه  
 گر بحکم من کند ملک جهان  
 هر چه گوید آن توانم کرد بس  
 ۳۰۷۰ من چه خواهم کرد ملک و کار او  
 گر تو مرد طالبی و حق شناس  
 ای بروز و شب معطل مانده  
 هر شبی از بهر تو ای بو الفضول  
 تو ز جای خود چو مردی بی ادب  
 ۳۰۷۵ آمد او از اوج عزت پیش باز  
 ای دریغانیستی تو مرد این  
 تا بهشت و دوزخ در دره بود  
 چون ازین هر دو برون آئی تمام  
 گلشن جنت نه این اصحاب راست  
 ۳۰۸۰ تو چو مردان آن بدین ده این بدان  
 چون زهر دو در گذشتی فرد تو  
 جمله را شد چشم از غیرت سیاه  
 در جهان هرگز نکرد این احترام  
 میگریست از کار سلطان زار زار  
 می ندانی وز خرد بیگانه  
 چیست چندین گریه بنشین شاد کام  
 گفت بس دورید از راه صواب  
 دور می اندازدم از خوبشتن  
 باز مانم دور مشغول سپاه  
 من نکردم غایب ازوی یک زمان  
 لیک ازو دوری نجویم یک نفس  
 ملک من بس بود دیدار او  
 بندگی کردن بیناموز از ایاس  
 همچنان بر کام اول مانده  
 می کند از اوج جباری نزول  
 بر نگیری کام نه روز و نه شب  
 تو زین رفتی و کردی احتراز  
 با که بتوان گفت آخر درد این  
 جان تو زین راز کی آگه بود  
 صبح این دولت برون آید ز شام  
 زانکه علیون اولو الالباب راست  
 در گذر نه دل برین نه جان بران  
 گرزنی باشی تو گردی مرد تو

### حکایت

۳۱۸۵ رابعه گفتا که ای دانای راز  
 دوستانرا آخرت ده بر دوام  
 گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم  
 بس بود این مفلسی از تو مرا  
 دشمنانرا کار دنیائی بساز  
 زانکه من زین هر دو آزادم مدام  
 کم عمر گریکدمت مونس شوم  
 زانکه دایم تو بسی از تو مرا

گر بسوی هر دو عالم بنگرم      یا بجز تو هیچ خواهم کافر  
 هر کرا او هست کل اورا بود      هفت دریا زیر پل اورا بود  
 هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز      مثل دارد جز خداوند عزیز  
 هر چه را جوئ جز او یابی نظیر      اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

### حکایت

۳۰۴۰ خالق الآفاق من فوق الحجاب      کرد با داوود پیغمبر خطاب  
 گفت هر چیزی که هست اندر جهان      خوب وزشت و آشکارا و نهان  
 جمله را یابی عوض الا مرا      نه عوض یابی و نه همتا مرا  
 چون عوض نبود مرا بی من مباش      من بسم جان تو تو جان کن مباش  
 ناگزیر تو منم ای حلقه گیر      یکنفس غافل مباش از ناگزیر  
 لحظه بی من بقای جان نخواه      هر چه جز من پیشت آید آن خواه  
 ای طلب گار جهان دار آمده      روز و شب در درد این کار آمده  
 اوست در هر دو جهان مقصود تو      گر ز روی امتحان معبود تو  
 بر تو بفروشد جهان هیچ پیچ      در جهان مفروش تو او را بهیچ  
 بت بود هر چه آن گزینی تو برو      کافری گر جان گزینی تو برو

### حکایت

۳۱۰۰ یافتند آن بت که نامش بود لات      لشکر محمود اندر سومات  
 هندوان از بهر بت بر خاستند      ده رهش هم سنگ زرمی خواستند  
 هیچ گونه شاه می فروختش      آتشی بر کرد و حالی سوختش  
 سرکشی گفتش نمی بایست سوخت      زربه از بت می بایستش فروخت  
 گفت ترسیدم که در روز شمار      بر سر آن جمع گوید کردگار  
 آرزو محمود را داربند گوش      زانکه هست آن بت تراش این بت فروش  
 ۳۱۰۵ گفت چون محمود آتش بر فروخت      و آن بت آتش پرستانرا بسوخت  
 بیست من جوهر بیامد از میانش      خواست حالی شد زدست رابگانش  
 شاه گفت لایق لات این بود      و از خدای من مکافات این بود  
 بشکن آن بتها که داری سر بسر      تا چو بت در پا نه افتی در بدر

۳۱۱۰ نفس را چون بت بسوز از شوق دوست  
 چون بگوش جان رسد بانگ الست  
 تا بسی جوهر برون ریزی زیوست  
 از بلی گفتم مکن کوتاه دست  
 از بلی سر در مکش زین بیش تو  
 کی بود انکار آن کردن درست  
 پس به آخر کرده انکار الست  
 کی توانی شد بآخر عاق تو  
 ۳۱۱۵ ناگیرت اوست پس با او بساز  
 هرچه پذیرفتی وفا کن کژمباز

### حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان  
 هندوانرا لشکری انبوه دید  
 رفت از غزنین بحرب هندوان  
 دل ازان انبوه پراندوه دید  
 نذر کرد آن روز شاه داد گر  
 هر غنیمت یافتند این جایگاه  
 ۳۱۲۰ عاقبت چون یافت نصرت شهریار  
 بود یک جزو غنیمت از قیاس  
 چون زحد بیرون غنیمت یافتند  
 شه کسی را گفت حالی از کسان  
 ۳۱۲۵ زانکه با حق نذر دارم از نخست  
 هر کسی گفتند چندین مال وزر  
 یا سپه را ده که کینه می کشند  
 شه درین اندیشه سرگردان بماند  
 ۳۱۳۰ بو لخصینی بود وبس فرزانه بود  
 میگذشت او در میان آن سپاه  
 گفت آن دیوانه را فرمان کم  
 او چو آزادست از شاه و سپاه  
 خواند آن دیوانه را شاه جهان  
 بی دل دیوانه گفت ای پادشاه  
 ۳۱۳۵ گر بخوای داشت با او کار نیز  
 تو بدو جو زین میندیش ای عزیز

ور دگر با اوت خواهد بود کار      پس مکن زینجا دو جو کمر شرم دار  
 حق چو نصرت داد و کارت کرد راست      او بگرد آن خود آن تو کجاست  
 عاقبت محمود کرد آن زر نثار      عاقبت محمود گشت آن شه‌ریار

### المقاله السابعة والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه      چه بضاعت رایج است آنجایگاه  
 ۳۱۴۰ گریگونی چون بدین سودا دریم      آنچه رایج تر بود آنجا بریم  
 پیش شاهان تحفه باید نفیس      مرد بی تحفه نباشد جز خسیس  
 گفت ای سایل اگر فرمان بری      آنچه آنجا کم بیابد آن بری  
 هر چه تو زینجا بری کان جا بود      بودن آن بر تو کی زیبا بود  
 علم هست آنجایگه اسرار هست      طاعت روحانیان بسیار هست  
 ۳۱۴۵ سوز جان و درد دل می بر بسی      زانکه این آنجا نشان ندهد کسی  
 گریب آید از سردردی یک آه      می برد بوی جگر تا پیش گاه  
 جایگاه خاص مغز جان تست      قشر جانست نفس نا فرمان تست  
 آه اگر از جای خاص آید پدید      مرد را حالی خلاص آید پدید

### حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت      رفت ویوسف را بزندان باز داشت  
 ۳۱۵۰ با غلامی گفت بنشان این دمش      پس بزین پنجاه چوب محکمش  
 بر تن یوسف چنان بازو کشای      کین دم آهش بشنوم از دور جای  
 آن غلام آمد بسی کارش نداد      روی یوسف دید و دل بارش نداد  
 پوستینی دید مرد نیک بخت      دست خود در پوستین بکشاد سخت  
 مرد هر چوبی که میزد آشکار      ناله میکرد یوسف زار زار  
 ۳۱۵۵ چون زلیخا بانگ بشنودی زدور      گفتمی آخر سخت تر زن ای صبور  
 مرد گفت ای یوسف خُرشید فر      گر زلیخا بر تو اندازد نظر  
 چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ      بی شک اندازد مرا در هیچ پیچ  
 برهنه کن دوش و دل بر جای دار      بعد ازان چوبی قوی را پای دار  
 گر چه زین ضربت زبانی باشدت      چون ترا بیند نشانی باشدت

۳۱۶۰ تن برهنه کرد یوسف آن زمان  
مرد حالی کرد دست خود بلند  
چون زلیخا زو شنود این بار آه  
پیش ازین آن آهها نا چیز بود  
گر بود در ماتی صد نوحه گر  
۳۱۶۵ گر بود در حلقه صد غم زده  
تا نگردی مرد صاحب درد تو  
هر که درد عشق دارد سوز هم

### حکایت

دست پاک از کار دنیا او بشست  
تا بوقت صبح می کردی نماز  
شب چو بر خیزی مرا بیدار کن  
این غلام او را جوانی داد باز  
گر کشش بیدار کن نبود رواست  
روز و شب در کار نه بی کاری  
دیگری باید که او کارت کند  
خاک بر فرقش که این کس مرد نیست  
۳۱۷۵ هر که با این خسرت و این درد نیست  
هر که با این درد دل در هم سرشت

### حکایت

بو علی طوسی که پیر عهد بود  
آنکه آنجا کو بن باز و عر رسید  
گفت فردا اهل دوزخ زار زار  
۳۱۸۰ کز خوشی جنت و ذوق وصال  
اهل جنت جمله گویند این زمان  
زانکه ما را در بهشت پر کمال  
چون جمال او بما نزدیک شد  
سالك وادی جد و جهد بود  
می ندانم هیچ کس هرگز رسید  
اهل جنت را به بینند آشکار  
آشکارا جمله برگویند حال  
خوشی فردوس بر خاست از میان  
روی بنمود آفتاب آن جمال  
هشت خلد از شرم آن تاریک شد



در فروغ آن جمال جان فشان  
 ۳۱۸۵ چون بگویند اهل جنت حال خویش  
 کای همه فارغ ز فردوس و جنان  
 زانکه ما اصحاب جای نا خوشیم  
 روی چون بنمود مارا آشکار  
 چون شدیم آگه که ما افتاده ایم  
 ۳۱۹۰ ز آتش حسرت دل نا شاد ما  
 هر کجا کین آتش آید کارگر  
 هر کرا شد در رهش حسرت پدید  
 حسرت و آه و جراحی بایدت  
 گردین منزل تو مجروح آمدی  
 ۳۱۹۵ گرتو مجروح دم از عالم مزن  
 خلدرا نه نامر ماند ونه نشان  
 اهل دوزخ در جواب آیند پیش  
 هر چه گفتید آنچه انان است آنچه انان  
 از قدم تا فرق فرق آتشیم  
 حسرت و واماندگی از روی یار  
 وز چنان روی جدا افتاده ایم  
 آتش دوزخ ببرد از یاد ما  
 جان عشاقان بسوزد با جگر  
 کم تواند کرد از غیرت پدید  
 در جراحی ذوق و راحت بایدت  
 محرم خلوتگه روح آمدی  
 داغ می نه بر جراحی دم مزن

### حکایت

از نبی در خواست مردی پُر نیاز  
 خواجه دستوری نداد او را دران  
 روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی  
 چون تومی بینی جراحی روح را  
 ۳۲۰۰ تا نیاری داغ دل اینجایگاه  
 داغ دل آور که در میدان درد  
 تا گذارد در مصلا بی نماز  
 گفت ریگ و خاک گرمست این زمان  
 زانکه هر مجروح را داغست روی  
 داغ نیکوتر بود مجروح را  
 کی توان کردن بسوی تو نگاه  
 اهل دل از داغ بشناسند مرد

### المقاله الثامنہ والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه  
 پر سیاست می نماید این طریق  
 گفت مارا هفت وادی دره است  
 ۳۲۰۵ وایامد در جهان زین راه کس  
 چون نیامد باز کس زین راه دور  
 چون شدند آنجایگه گرم سر بسر  
 دیده باشد درین وادی سیاه  
 چند فرسنگست این راه ای رفیق  
 چون گذشتی هفت وادی درگه است  
 نیست از فرسنگ او آگاه کس  
 چون دهند آگهی ای نا صبور  
 کی خبر بازت دهند ای بیخبر

هست وادی طلب آغاز کار  
 پس سیوم وادیست آن معرفت  
 ۳۲۱۰ هست پنجم وادی توحید پاک  
 هفتمین وادی فمقرست و فنا  
 درکشش افتی روش گم گزددت  
 چون فرود آئی بوادی طلب  
 صد بلا در هر نفس اینجا بود  
 ۳۲۱۵ جد و جهد اینجا باید سالها  
 مال اینجا بایدت انداختن  
 در میان خونت باید آمدن  
 چون نماند هیچ معلومت بدست  
 چون دل تو پاک گردد از هلاک  
 ۳۲۲۰ چون شود آن نور بر دل آشکار  
 گر شود در راه او آتش پدید  
 خویش را از شوق او دیوانه وار  
 سر طلب گردد زمشتاق خویش  
 جرعه زان باده چون نوشش بود  
 ۳۲۲۵ غرقه دریا بماند خشک لب  
 زارزوی اینکه سر بشناسد او  
 کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش  
 چون درش بکشد چه کفر و چه دین  
 وادی عشقست از آن پس بی کنار  
 هست چارم وادی استغنا صفت  
 پس ششم وادی حیرت صعبناک  
 بعد ازین روی روش نبود ترا  
 گر بود یک قطره قلمز گزددت  
 پیشت آید هر زمان صد تعب  
 طوطی گردون مگس اینجا بود  
 زانکه اینجا قلب گردد حالها  
 ملک اینجا بایدت در باختن  
 وز همه بیروننت باید آمدن  
 دل بباید کرد پاک از هرچه هست  
 تافتن گیرد ز حضرت نور پاک  
 در دل تو یک طلب گردد هزار  
 ور شود صد وادی نا خوش پدید  
 بر سر آتش زند پروانه وار  
 جرعه میخواهد از ساق خویش  
 هر دو عالم کل فراموشش بود  
 سر جانان میکند از جان طلب  
 زاردهای جان ستان نهراسد او  
 در پذیرد تا دری بکشایدش  
 زانکه نبود زان سوی در آن واین

### حکایت

عرو بو عثمان مکی در حرم  
 ۳۲۳۰ گفت چون حق می دمید آن جان پاک  
 خواست تا خیل ملایک سر بسر  
 گفت ای روحانیان آسمان  
 سر نهادند آن همه بر روی خاک  
 آورید این گنج نامه در قلم  
 در تن آدم که آبی بود و خاک  
 نه خبر یابند از جان نه اثر  
 پیش آدم سجده آرید این زمان  
 لا جریم یک تن ندید آن سر پاک

باز ابلیس آمد و گفت این نفس  
 ۳۲۳۵ گر بیندازند سر از تن مرا  
 می هیدانم که آدم خاك نیست  
 چون نبود ابلیس را سر بر زمین  
 حق تعالی گفت ای جاسوس راه  
 گنج چون دیدی که بنهادم نهان  
 ۳۲۴۰ زانکه اندر خفیه بیرون از سپاه  
 بی شکی در چشم آن کس گان نهد  
 مرد گنجی گنج دیدی آشکار  
 ورنه بر سر سرزتن این دم ترا  
 گفت یا رب مهل ده این بنده را  
 ۳۲۴۵ حق تعالی گفت مهلت بر منت  
 نام تو کذاب خواهم زد رقم  
 بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاك  
 لعنت آن تست و رجعت آن تو  
 گر مرا لعنت قسمت باك نیست  
 ۳۲۵۰ چون بدیدم خلق را رجعت طلب  
 لعنتت را همچو رجعت بنده نیست  
 این چنین باید طلب گر طالبی  
 گر نمی یابی تو اورا روز و شب

تجدۀ از من نمیند هیچ کس  
 نیست غم چون هست این کردن مرا  
 سر نهمر تا سر نه بینم باك نیست  
 سر بدید او زانکه بود اندر مین  
 تو بسر دزدیده این جایگاه  
 بکشمیت تا بر نگوئی در جهان  
 هر جا گنجی که بنهد پادشاه  
 بکشد اورا و خطش بر جان نهد  
 سر بریدن بایدت کرد اختیار  
 این سخن باشد همه عالم ترا  
 چاره کن این زکار افکنده را  
 طوق لعنت کردم اندر گردنت  
 تا بمانی تا قیامت متهم  
 چون مرا روشن شد از لعنت چه باك  
 بنده آن تست و قسمت آن تو  
 زهر هم باید همه تریاك نیست  
 لعنتت برداشتم من بی ادب  
 بنده لعنت منم کافکنده نیست  
 تونه طالب بدعوی غالبی  
 نیست او کم هست نقصان در طلب

### حکایت

وقت مردن بود شبلی بی قرار  
 ۳۲۵۵ بر میان زنار حیرت بسته بود  
 گه گرفتگی اشك بر خاکستر او  
 سایی گفتش چنین وقتی که هست  
 گفت می سوزم چه سازم چون کنم  
 جان من کز هر دو عالم چشم دوخت

چشم پوشیده دل پر انتظار  
 بر سر خاکستری بنشسته بود  
 گاه خاکستر فشاندی بر سر او  
 دیده کس را که او زنار بست  
 چون زغیرت میگذازم چون کنم  
 این زمان از غیرت ابلیس سوخت

۳۲۶۰ چون خطاب لعنتی اوراست بس  
مانده شبلی تشنه و تفته جگر  
گر تفاوت باشدت از دست شاه  
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار  
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست  
۳۲۶۵ گر ترا سنگی زند معشوق مست  
مرد باید کز طلب وز انتظار  
نه زمانی از طلب ساکن شود  
گر فرو استند زمانی از طلب  
این اضافت آید افسوسم بکس  
او بدیگر کس دهد چیزی دگر  
سنگ یا گوهر نه تو مرد راه  
بس ندارد شاه اینجا هیچ کار  
آن نظر کن تو که این از دست اوست  
به که از غیری گهر آری بدست  
هر زمانی جان کند در ره نثار  
نه دی آسودنش ممکن شود  
مرتدی باشد درین ره بی ادب

### حکایت

۳۲۷۰ دید مجنونرا عزیزی درد ناک  
گفت ای مجنون چه میجویی چنین  
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک  
گفت من میجویمش هر جا که هست  
کو میان ره گذرمی بیخت خاک  
گفت لیلی را همی جویم درین  
کی بود از خاک شارع در پناک  
بوکه جائی یکدمش آرم بدست

### حکایت

۳۲۷۵ یوسف همدان امام روزگار  
گفت چندانی که از بالا و پست  
هست یک یک ذره یعقوبی دگر  
درد باید در ره او و انتظار  
ور درین هر دو نیایی کار باز  
در طلب صبری بیاید مرد را  
صبر کن گر خواهی و گر نه بسی  
۳۲۸۰ همچو آن طفلی که باشد در شکم  
از درون خود مشو بیرون دی  
قوت آن طفل شکم خونست و بس  
خون خور و در صبر بنشین درد وار  
صاحب اسرار جهان بینای کار  
دیده ورمی بنگرد در هر چه هست  
یوسفی گم کرده می پرسد خبر  
تا درین هر دو بر آید روزگار  
سر مکش زتهار ازین اسرار باز  
صبر خود کی باشد اهل درد را  
بوکه جای راه یابی از کسی  
همچنان در خون نشین با خود بهم  
نانت ار باید همی خور خون دی  
کین هم سودا زیرونست و بس  
تا بر آید کار تو از روزگار

## حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم  
 دید پیری روستائی را زدور ۳۲۸۵  
 شیخ سوی او شد و کردش سلام  
 پیر چون بشنود گفت ای بوسعید  
 گر کنند این جمله پُرازن تمام  
 ور بود مرغی که چینه آشکار  
 ۳۲۹۰ گرز بعد آنکه با چندین زمان  
 از درش بوی نیابد جان هنوز  
 صابرانرا صبری باید بسی  
 تا طلب در اندرون ناید پدید  
 از درونی چون طلب بیرون رود  
 ۳۲۹۵ هر کرا نبود طلب حیوان بود  
 گر بدست آید ترا گنج گهر  
 آنکه از گنج و گهر خرسند شد  
 هر که او در ره چیزی ماند باز  
 چون تنک مغز آمدی بیدل شدی  
 ۳۳۰۰ می مشو آخر بیک می مست نیز

شد بهکرا دیده پر خون دل دو نیم  
 گاو می بست وازو می ریخت نور  
 شرح دادش حال قبض خود تمام  
 از فرود فرش تا عرش مجید  
 نه بیک کرت بصد کرت مدام  
 دانه ارزن پس از سالی هزار  
 مرغ صد باره بپرد از جهان  
 بوسعید از دور باشد آن هنوز  
 طالب صابر نیفتد هر کسی  
 مشک در نافه زخون ناید پدید  
 گرهه گردون بود در خون رود  
 بلکه نبود صورتی بیجان بود  
 در طلب باید که باشی گرم تر  
 هم بدان گنج و گهر در بند شد  
 شد بتش آن چیز گو با بت بساز  
 کز شرابی مست ولا یعقل شدی  
 میطلب چون بی نهایت هست نیز

## حکایت

یکشبی مجود می شد بی سپاه  
 کرده بد هر جای کوهی خاک پیش  
 در میان کوه خاک او فکند  
 پس دگر شب باز آمد شهریار  
 ۳۳۰۵ گفت آخر آنچه دوش آن یافتی  
 همچنان آن خاک می بیزی تو باز  
 خاک بیزش گفت آن زین یافتم

خاک بیزی دید سر بر خاک راه  
 شاه چون آن دید بازو بند خویش  
 پس براند آنگاه چون بادی سمند  
 دید او را همچنان مشغول کار  
 ده خراج عالم آسان یافتی  
 پادشاهی کن که گشتی بی نیاز  
 آن چنان گنجی نهان زین یافتم

چون ازین در دولتمر شد آشکار      تا که جاندارم مرا آنیست کار  
مرد این در باش تا بکشایدت      سرمتاب از راه تا بنمایدت  
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست      تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

### حکایت

بیخودی می گفت در پیش خدای      گای خدا آخر دری بر من کشای  
رابعه آنجا مگر بنشسته بود      گفت ای غافل کی این در بسته بود

### المقاله التاسعه والثلاثون در وصف وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید      غرق آتش شد کسی گانجا رسید  
کس درین وادی بجز آتش مباد      وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد  
عاشق آن باشد که چون آتش بود      ۳۳۱۵ گرم رو سوزنده و سرکش بود  
عاقبت اندیش نبود یکزمان      درکشد خوشخوش بر آتش صد جهان  
لحظه نه کافری داند نه دین      ذره نه شک شناسد نه یقین  
نیک و بد در راه او یکسان بود      خود چو عشق آمد نه این نه آن بود  
ای مباح این سخن آن تو نیست      مرتدی تو این بدن دان تو نیست  
هرچه دارد پاک در بازد بنقد      ۳۳۲۰ در وصال دوست سر بازد بنقد  
دیگران را عهده فردا بود      لیک اورا نقد هم آنجا بود  
تا نسوزد خویش را یکبارگی      کی تواند رست از غمخوارگی  
تا که جوهر در وجود خود نسوخت      در مفرح کی تواند دل فروخت  
میطپد پیوسته در سوز و گداز      تا بجای خود رسد ناگناه باز  
۳۳۲۵ ماهی از دریا چو در صحرا فتد      می طپد تا بوکه در دریا فتد  
عشق آنجا آتش است و عقل دود      عشق کامد در گریزد عقل زود  
عقل در سودای عشق استاد نیست      عشق کار عقل مادر زاد نیست  
گر ز غیبت دیده بخشنند راست      اصل عشق آنجا نه بینی کز کجاست  
هست یک یک برگ از هستی عشق      سربه سرافکنده از مستی عشق  
۳۳۳۰ گرترا آن چشم غیبی باز شد      با تو ذرات جهان هراز شد  
ور چشم عقل بکشای نظر      عشق را هرگز نه بینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را      مردم آزاده باید عشق را  
 تونه کار افتاده نه عاشقی      مرده تو عشق را کی لایقی  
 زنده دل باید درین ره صد هزار      تا کند در هر نفس صد جان نثار

### حکایت

۳۳۳۵ خواجه از خان ومان آواره شد      وز فقاعی کودکی بیچاره شد  
 شد زفرط عشق سودانی ازو      گشت سرغوغای رسوانی ازو  
 هرچه اورا بود اسباب و ضیاع      می فروخت وی خرید از وی فقاع  
 چون نماندش هیچ و بس درویش شد      عشق آن بیدل یکی صد بیش شد  
 گرچه می دادند نان اورا تمام      گرسنه بودی و سیر از جان مدام  
 ۳۳۴۰ زانکه چندانی که نانش می رسید      جمله می برد و فقاعی می خرید  
 دایما بنفشسته بودی گرسنه      تا خورد یک دم فقاعی صد تنه  
 سایی گفتش که ای آشفته کار      عشق چه بود سر این کن آشکار  
 گفت آن باشد که صد عالم متاع      جمله بفروشی برای یک فقاع  
 تا چنین کاری نیفتد مرد را      او چه داند عشق را و درد را

### حکایت

۳۳۴۵ اهل لیلی نیز مجنون را دی      در قبیله ره ندادندی همی  
 داشت چوبانی در آن صحرای نشست      پوستین بستند ازو مجنون مست  
 سرنگون شد پوست اندر سر فکند      خوبشتر را کرد همچو گوسپند  
 آن شبانرا گفت بهر کرد گار      در میان گوسپندانم گذار  
 سوی لیلی ران رمه من در میان      تا بیابم بوی لیلی یک زمان  
 ۳۳۵۰ تا نهان از دوست زیر پوست من      بهره گیرم ساعتی از دوست من  
 گرترا یکدم چنین دردیستی      در بن هر موی تو مردیستی  
 ای دریغای درد مردانت نبود      روزی مردان میدانت نبود  
 عاقبت مجنون چو زیر پوست شد      با رمه پنهان بکوی دوست شد  
 خوش خوشی بر خاست اول جوش ازو      پس بآخر گشت زایل هوش ازو  
 ۳۳۵۵ چون در آمد عشق و آب از سر گذشت      بر گرفتش آن شبان بردش بدشت

آب زد بر روی آن مست خراب  
 بعد از آن روزی مگر بجنون مست  
 يك تن از قومش بجنون گفت باز  
 جامهٔ کان دوسترداری و بس  
 ۳۳۶۰ گفت هر جامه سزای دوست نیست  
 پوستی خواهم ازان گوسپند  
 اطلس و اکسون بجنون پوستت  
 برده ام در پوست بوی دوست من  
 دل خبر در پوست یافت از دوستی  
 ۳۳۶۵ عشق باید کز خرد بستاندت  
 مکتربین چیز بست در محو صفات  
 پای در نه گرسر افزای چنین

### حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی  
 چون سواره گشتی اندر ره ایاس  
 ۳۳۷۰ چون بمیدان آمدی آن مشک بوی  
 این سخن گفتند با محمود باز  
 روز دیگر چون بمیدان شد غلام  
 چشم بر روی ایاز آورده بود  
 کرد پنهان سوی او سلطان نگاه  
 ۳۳۷۵ پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی  
 خواندش محمود و گفتش ای گدا  
 رند گفتش گر گدائی گوئیم  
 عشق و افلاسند در همسایگی  
 تو جهاننداری دلی افروخته  
 ۳۳۸۰ ساز وصلت آنچه تو داری و بس  
 و صدرا چندان چه سازی کار و بار

این سخن شد فاش در هر مجلسی  
 میدویدی آن گدای حق شناس  
 رند هرگز ننگرستی جز بگوی  
 کان گدای گشت عاشق بر ایاز  
 میدوید آن رند در عشق تمام  
 گوئیا چون گوی چوگان خورده بود  
 دید جانش چون جو و رویش چو گاه  
 میدوید از هر سوی میدان چو گوی  
 خواستی هم کاسه با پادشا  
 عشق بازی را ز تو کمتر نیم  
 هست این سرمایه بی سرمایگی  
 عشق را باید چو من دل سوخته  
 صبر کن در درد هجران يك نفس  
 هجر را گر مرد عشقی پای دار



شاه گفتش ای زهستی بی خبر  
 گفت زیرا که چون من سرگشته است  
 قدر من او داند و من آن او  
 هر دو در سرگشتگی افتاده ایمر ۳۳۸۵  
 او خبر دارد ز من من هم ازو  
 دولتی تر از من آمد گوی راه  
 گرچه همچون گوی بی پا و سر  
 گوی بر تن زخم از چوگان خورد  
 گوی گرچه زخم دارد بی قیاس ۳۳۹۰  
 من اگر چه زخم دارم بیش ازو  
 گوی که که در حضور افتاده است  
 آخر او را چون حضوری می رسد  
 من نمی یارم ز وصلش بوی برد  
 شهریارش گفت ای درویش من ۳۳۹۵  
 گرمی گوئی دروغ ای بینوا  
 گفت تا جان می بود مفلس نیم  
 لیک اگر در عشق کردم جان فشان  
 در تو ای محمود گو معنی عشق  
 این بگفت و بود جانش از جهان ۳۴۰۰  
 چون بداد آن رند جان بر خاک راه  
 گر بفریدیک تو جان بازیست خرد  
 گر ترا گویند یک ساعت در آی  
 خود چنان بی پا و سرگردی مدام  
 چون در افتی تا خبر باشد ترا ۳۴۰۵

### حکایت

در عجم افتاد خلقی از عرب  
 ماند از رسم عجم او در عجب  
 در نظاره میگذشت آن بیخبر  
 بر قلندر خانه افتادش گذر

دید مثنی رندرا نه سر نه بن  
 جمله کم زن مهره دزد و پاک بر  
 ۳۴۱۰ هریکی را کوزه دُردی بدست  
 چون بدید آن قوم را میلش فتاد  
 چون قلندران چنانش یافتند  
 جمله گفتندش در آ ای هیچکس  
 گشت رندی مست از یک دردیش  
 ۳۴۱۵ مال و ملک و سیم و زر بودش بسی  
 رندی آمد دُردی افزونش داد  
 مرد می شد همچنان تا با عرب  
 اهل او گفتند بس آشفته  
 سیم و زر شد آمد آشفتن ترا  
 ۳۴۲۰ دزد راهت زد کجا شد مال تو  
 گفت می رفتم خرامان در ره می  
 هیچ دیگری ندانم نیز من  
 گفت وصف آن قلندر کن مرا  
 مرد اعراب فتائی مانده بود  
 ۳۴۲۵ پای در نه یا سر خود گیر تو  
 گر تو بپذیری بجان اسرار عشق  
 جان فتشانی و همانی برهنه

### حکایت

بودی عالی هتی صاحب کمال  
 از قضا معشوق آن دل داده مرد  
 ۳۴۳۰ روز روشن بر دلش تار یک شد  
 مرد عاشق را خبر دادند از آن  
 گفت جانانرا بخواهم گشت زار  
 مردمان گفتند تو شوریده  
 گشت عاشق بر یکی صاحب جمال  
 شد چو شاخ زعفران باریک و زرد  
 مرگش از دور آمد و نزدیک شد  
 کاردی در دست می آمد دوان  
 تا بمرگ خود نمیرد آن نگار  
 تو درین کشتن چه حکمت دیده

خون مریز و دست ازین کشتن بدار  
 ۳۴۳۵ چون ندارد مرده گشتن حاصلی  
 گفت چون بر دست من شد کشته یار  
 پس چو یر خیزد قیامت پیش جمع  
 تا شوم امروز کشته از هوس  
 پس بود اینجا و آنجا کار من  
 ۳۴۴۰ عاشقان جانباز این راه آمدند  
 زحمت جان از میان برداشتند  
 جان چو بر خاست از میان بی جان خویش  
 کو خود این ساعت بخواهد مرد زار  
 سر نبرد مرده را جز جاهلی  
 در قصاص او کشندم زار زار  
 از برای او بسوزندم چو شمع  
 سوخته فردا ازو اینم نه بس  
 سوخته یا کشته او نامر من  
 وز دو عالم دست کوتاه آمدند  
 دل بکلی از جهان برداشتند  
 خلوق کردند با جانان خویش

### حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد  
 ۳۴۴۵ گفت واپس شو بگو با پادشاه  
 حق تعالی گفت اگر هستی خلیل  
 جان همی باید ستند ازوی به تیغ  
 حاضری گفتش که ای شمع جهان  
 عاشقان بودند جان بازان راه  
 گفت من چون گویم این دم ترک جان  
 ۳۴۵۰ بر سر آتش در آمد جبرئیل  
 من نکردم سوی او آندم نگاه  
 چون به پیچیدم سراز جبرئیل من  
 زان نیارم کرد خوش جان نثار  
 چون بجان دادن بود فرمان مرا  
 ۳۴۵۵ در دو عالم کی دهم من جان بکس  
 جان بعزرائیل آسان می نداد  
 از خلیل خویش آخر جان میخواه  
 بر خلیل خویشتن کن جان سبیل  
 از خلیل خود که دارد جان دریغ  
 از چه می ندهی بعزرائیل جان  
 تو چرا میداری آخر جان نگاه  
 پای عزرائیل آمد در میان  
 گفت از من حاجتی خواه ای خلیل  
 زانکه بند راهم آمد جز الاله  
 کی دهم جان را بعزرائیل من  
 تا ازو شنوم که گوید جان بیار  
 نیم جو ارزد جهان جان مرا  
 تا که او گوید سخن اینست و بس

### المقاله الاربعون در وصف وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر  
 هیچکس نبود که او اینجا نگاه  
 معرفت را وادئی بی پا و سر  
 مختلف گردد ز بسیاری راه

هیچ ره در وی نه چون آن دیگرست  
 باز جان وتن ز نقصان و کمال  
 ۳۴۶۰ لا جرور پس ره که پیش آمد پدید  
 کی تواند شد درین راه خلیل  
 سیر هر کس تا کمال او بود  
 گر بهره پیشه چندانی که هست  
 لا جرور بچو مختلف افتاد سیر  
 ۳۴۶۵ معرفت اینجا تفاوت یافتست  
 چون بتابد آفتاب معرفت  
 هر یکی بیضا شود بر قدر خویش  
 سر ذاتش چون برو روشن شود  
 مغز بیند از درون پوست او  
 ۳۴۷۰ هر چه بیند روی او بیند مدام  
 صد هزار اسرار از زیر نقاب  
 صد هزاران مرد گم گردد مدام  
 کاملی باید درین راه شگرن  
 گرز اسرارش شود ذوقی پدید  
 ۳۴۷۵ تشنگی بر کمال این جا بود  
 گریبایی دست تا عرش مجید  
 نخلویش را در بحر عرفان غرق کن  
 گرنه ای خفته اهل تهنیت  
 گرنه نداری شادی از وصل یار  
 ۳۴۸۰ گرمی بینی جمال یار تو  
 گرمی دانی طلب کن شرم دار

### حکایت

بود مردی سنگ چین در کوه چین  
 بر زمین چون اشک ریزد زار زار  
 اشک می بارد ز چشمش بر زمین  
 سنگ گردد اشک آن مرد آشکار

گر از آن سنگی فتد در دست میخ  
 هست علم از مرد پاك راست گوی ۳۴۸۵  
 زانکه علم از غصه بی همتان  
 جمله تاریکست این محنت سرای  
 رهبر جانت درین تاریک جای  
 تو درین تاریکی بی پا و سر  
 گر تو برگیری ازین جوهر بسی ۳۴۹۰  
 ورنیاید جوهرت ای هیچکس  
 گر بود ورنه بود جوهر ترا  
 این جهان و آن جهان در جان کمست  
 چون برون رفتی ازین کم در کمی  
 گرسی زینجا بجای خاص باز ۳۴۹۵  
 و درین ره بازمانی وای تنو  
 شب محسب و روز هم چیزی مخور  
 میطلب تو تا طلب گم گرددت

تا قیامت زو نیارد جز دریغ  
 گر بچین باید شدن اورا بجوی  
 سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان  
 علم دروی چون چراغی ره نمای  
 جوهر علمست و علم جان فرای  
 چون سکندر مانده بی راه بر  
 خویش را یابی پشیمان ترکسی  
 هم پشیمان تر تو خواهی بود بس  
 هر زمان ینابر پشیمان تر ترا  
 تن زجان و جان زتن پنهان کمست  
 هست آنجا جای خاص آدمی  
 بی بری دریک نفس صد گونه راز  
 گم شود در نوحه سر تا پای تو  
 این طلب در تو پدید آید مگر  
 خورد روز و خواب شب گم گرددت

### حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود  
 رفت معشوقش بمالینش فراز ۳۵۰۰  
 رقعۀ بنوشته چست لایق او  
 عاشقش از خواب چون بیدار شد  
 این نوشته بود کای مرد خوش  
 ورتو مرد زاهدی شب زنده باش  
 ورتو هستی مرد عاشق شرور دار ۳۵۰۵  
 مرد عاشق باد پیماید بروز  
 چون نه اینی و نه آن ای بی فروغ  
 گر بختند عاشقی جز در کفس  
 چون تو در عشق از سر جهل آمدی  
 بر سر خاکی بزاری خفته بود  
 دید اورا خفته از خود رفته باز  
 بست آن بر آستین عاشق او  
 رقعۀ بر خواند و برو خون بار شد  
 خیز اگر بازارگانی سیم گوش  
 بندگی کن تا بروز وینده باش  
 خواب را در دیده عاشق چه کار  
 شب همه مهتاب بنماید زسوز  
 کم زن اندر عشق ما لان دروغ  
 عاشقش گویم ولی بر خویشتن  
 خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

## حکایت

۳۵۱۰ پاسبانی بود عاشق گشته زار  
 هدی با عاشق بیخواب گفت  
 گفت شد با پاسبانی عشق یار  
 پاسبانرا خواب کی لایق بود  
 چون چنین سر بازو در سر بست  
 ۳۵۱۵ می چگونه خواب یابم اندکی  
 هر شم عشق امتحانی می کند  
 گاه میرفتی و چوبک می زدی  
 گر بختی یک دم آن بیخواب و خور  
 جمله شب خلق را نگذاشتی  
 ۳۵۲۰ دوستی گفتش که ای در تف و تاب  
 گفت مرد پاسبانرا خواب نیست  
 پاسبانرا خوی بی خوابی بود  
 چون ز جای خواب آب آید برون  
 عاشقی و پاسبانی یار شد  
 ۳۵۲۵ پاسبانرا عاشقی نغز افتاد  
 آنکه پیخوابی خوش نغزش بود  
 تو محسب ای مرد اگر جوینده  
 پاسبانی کن بسی در کوی دل  
 هست از دزدان دل بگرفته راه  
 ۳۵۳۰ چون ترا این پاسبانی شد صفت  
 مرد را بیشک درین دریای خون  
 هر که او بیخوابی بسیار برد  
 چون ز بیخوابیست بیداری دل  
 چند گویم چون وجودت غرقه ماند  
 ۳۵۳۵ عاشقان رفتند تا پیشان همه  
 روز و شب بی خواب بود و بی قرار  
 کاخر ای بیخواب یکدم شب بخت  
 خواب کی آید کسی را زین دو کار  
 خاصه مرد پاسبان عاشق بود  
 بود آن این یک بران دیگر بست  
 دام نتوان کرد این خواب از یکی  
 پاسبانرا پاسبانی می کند  
 گه زغر بر روی و تارک می زدی  
 عشق دیدیش آن زمان خوابی دگر  
 تا بختیدی فغان می داشتی  
 جمله شب نیستت یک لحظه خواب  
 روی عاشق را بجز اشک آب نیست  
 عاشقانرا روی بی آبی بود  
 کی بود ممکن که خواب آید برون  
 خواب از چشمش بدریا بار شد  
 گار بیخوابیش در مغز افتاد  
 خواب را هرگز سر و مغزش بود  
 خواب خوش بادت اگر جوینده  
 زانکه دزدانند در پهلوی دل  
 جوهر دل دار از دزدان نگاه  
 عشق زود آید پدید در معرفت  
 معرفت آید ز بی خوابی برون  
 چون بحضرت شد دل بیدار برد  
 خواب کم کن در وفاداری دل  
 غرقه را فریاد نتواند رهاند  
 در محبت مست خفتند آن همه

نوهمی زن سرکه آن مردان مرد    نوش کردند آنچه می بایست کرد  
هرکرا شد ذوق عشق او پدید    زود باید هر دو عالم را کلید  
گرزنی باشد شود مردی شگرف    ور بود مردی شود دریای ژرن

### حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق    ذره بر هرکه تابد درد عشق  
گر بود مردی زنی زاید ازو    ۳۵۴۰    ور نیست او بس که مرد آید ازو  
زن بدیدی تو که از آدم بزاد    مرد نشنیدی که از مریم بزاد  
تا نیاید آنچه می باید تمام    کار هرگز بر تو نکشاید تمام  
چون بیاید ملک حاصل آیدت    حاصل آید هر چه در دل آیدت  
ملك این را دان و دولت این شمر    ذره زین عالمی از دین شمر  
گر شوی قانع بملك این جهان    ۳۵۴۵    تا ابد ضایع بمانی جاودان  
هست دایم سلطنت در معرفت    جهد کن تا حاصل آید این صفت  
هرکه مست عالم عرفان بود    بر همه خلق جهان سلطان بود  
ملك عالم پیش او ملکی شود    نه فلک در بحر او فلکی شود  
گر بدانندی ملوک روزگار    ذوق یک شربت زحرب کنار  
جمله در ماتم نشینندی زرد    ۳۵۵۰    روی یکدیگر نه بینندی زرد

### حکایت

شد مگر محمود در ویرانه    دید آنجا بی دلی دیوانه  
سرفرو برده باندهی که داشت    پشت زیر بار آن کوهی که داشت  
شاه را چون دید گفتش دور باش    ورنه بر جانت زخم صد دور باش  
تونه شاه که تو دون همتی    وز خدای خویش کافر نعمتی  
گفت محمود مرا کافر مگوی    ۳۵۵۵    یک سخن با من بگو دیگر مگوی  
گفت آگرمی دانی ای تو بیخبر    کز چه دور افتاده زیر وزبر  
نیستی خاکسترو خاکت تمام    جمله آتش ریختی بر سر مدام

### المقاله للحادیه والاربعون در صفت وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود    نه درو دعوی ونه معنا بود

می جهد از بی نیازی صرصری  
 ۳۵۶۰ هفت دریا يك شمراين جا بود  
 هفت جنت نیز اینجا مرده ایست  
 هست موری را هم اینجا ای عجب  
 تا کلاغی را شود پر حوصله  
 صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت  
 ۳۵۶۵ صد هزاران جسم خالی شد زروح  
 صد هزاران پشه در لشکر فتاد  
 صد هزاران طفل سر بریده گشت  
 صد هزاران خلق در زنا ر شد  
 صد هزاران جان و دل تاراج یافت  
 ۳۵۷۰ قدر نه نو دارد اینجا نه کهن  
 گر جهانی دل کبابی دیده  
 گردین دریا هزاران جان فتاد  
 گرفترو شد صد هزاران سر بخواب  
 گر بریخت افلاك وانجم لخت لخت  
 ۳۵۷۵ گر زماهی در عدم شد تا بماء  
 گر دو عالم شد همه یکبار نیست  
 گر نماند از دیو و از مردم اثر  
 گر بریخت این جمله تنها بجاک  
 گر شد اینجا جز و کد کلی تباه  
 ۳۵۸۰ گر بیک ره گشت این نه طشت کم

می زند برهم بیکدمر کشوری  
 هفت اختریك شرر اینجا بود  
 هفت دوزخ همچو بچ افسرده ایست  
 قوت صد پیل آخربنی سبب  
 کس نماند زنده در صد قافله  
 تا که آدم را چراغی بر فروخت  
 تا درین حضرت دروگر گشت نوح  
 تا براهیم از میان بر سر فتاد  
 تا کلیم الله صاحب دیده گشت  
 تا که عیسی محرم اسرار شد  
 تا محمد یکشبی معراج یافت  
 خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن  
 همچنان دانم که خواهی دیده  
 شبندی در بحری پایان فتاد  
 ذره با سایه شد از آفتاب  
 در جهان کم گیر برگی از درخت  
 پای موری لنگ شد در قعر چاه  
 در زمین ریگی همان انکار نیست  
 از سړیک قطره باران در گذر  
 موی حیوانی اگر نبود چه باک  
 گم شد از روی زمین يك برگ گاه  
 قطره در هفت دریا گشت کم

### حکایت

در ده ما بود برنای چوماه  
 در زیر افتاد خاک او را بسی  
 حال بروی گشته بود و روزگار  
 آن نکو سیرت محمد نام بود  
 اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه  
 عاقبت زانجا بر آوردش کسی  
 با دو دم آورده بودش کار و بار  
 تا بدان عالم ازو يك کار بود



۳۵۸۵ چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر  
 ای محمد با پدر لطفی بکن  
 گو محمد گو پسر گو هیچ کس  
 در نگر ای سالک صاحب نظر  
 آدم آخر گو و ذریات گو  
 ۳۵۹۰ گو زمین گو کوه و دریا گو فلک  
 گو کفون از صد هزاران تن زخاک  
 گو بوقت جان بدادن پیچ پیچ  
 هر دو عالم را و صد چندان که هست  
 چون سرای پیچ پیچ آید ترا  
 ای چراغ چشم وای جان پدر  
 يك سخن گو گفت آخر يك سخن  
 این بگفت و جان بداد این بود و بس  
 تا محمد گو و آدم در نگر  
 نام جزویات و کلیات گو  
 گو پری گو دیو و مردم گو ملک  
 گو کفون از صد هزاران جان پاک  
 گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ  
 گر بسائی و به بیزی آن که هست  
 بر سر غربال هیچ آید ترا

### حکایت

۳۵۹۵ یوسف همدان که چشم راه داشت  
 گفت بر شو عمرها بالای عرش  
 هر چه هست و بود و خواهد بود نیز  
 قطره این جمله از دریای بود  
 نیست این وادی چنین سهل ای سلیم  
 ۳۶۰۰ گر شود دریا پر از خون دلت  
 گر جهان را راه هر دم بسپری  
 هیچ سالک راه را پایان ندید  
 گربه استی همچو سنگ افسرده  
 و ربتنگ استی و دایم می دوئی  
 ۳۶۰۵ نه شدن رویست و نه استادنت  
 مشکل آن کاری که افتادت چه سود  
 سرمزن سرمی زن ای مرد خوش  
 هم بترک کار گو هم کار کن  
 تا اگر کاری بود درمان کار  
 ۳۶۱۰ ورنه باشد کار درمان کسی  
 سینۀ پاک و دل آگاه داشت  
 پس فرو شو بعد از آن در تخت فرش  
 چه بد و چه نیک يك يك ذره چیز  
 بود فرزند و نبود آمد چه سود  
 سهل می دانی تو از جهل ای سلیم  
 هم نیفتد قطع جز يك منزلت  
 گام اول باشدت چون بنگری  
 هیچ کس این درد را درمان ندید  
 گاه مرداری و گاه مرده  
 تا ابد بانگ در آئی بشنوئی  
 نه ترا مردن به و نه زادنت  
 کار سخت و نیست استنادت چه سود  
 ترک کن این کار و همین در کار گوش  
 کار خود اندک کن و بسیار کن  
 کار باشد با تو تا پایان کار  
 با تو بیکاری نبود آنجا بسی

ترك كن كاری كه آن كرده نخست  
 چون شناسی كار چون نتوان شناخت  
 بی نیازی بین واستغنا نگر  
 برق استغنا چنان اینجا فروخت  
 ۳۶۱۵ صد جهان اینجا فرو ریزد بچاك  
 كردن ونا كردن این باشد درست  
 بوجه نتوانی شناخت و كار ساخت  
 خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر  
 كز تف او صد جهان حالی بسوخت  
 گر جهان نبود درین وادی چه باك

### حکایت

دیده باشی كان حكيم پُر خرد  
 پس كند آن تخته پر نقش و نگار  
 هم فلک آرد پدید و هم زمین  
 هم نجوم و هم بروج آرد پدید  
 ۳۶۲۰ هم نحوست و هم سعادت بر کشد  
 چون حساب نحس کرد و سعد از ان  
 بر فشانند گوئی آن هرگز نبود  
 صورت این عالم پر پیچ پیچ  
 تو نیاری تاب این گلخن گزین  
 ۳۶۲۵ جمله مرد و زنان اینجا شدند  
 چون نیاری طاقت آن راه تو  
 نخته خاك آورد در پیش خود  
 ثابت و سیاره آرد آشكار  
 كه بر آن حكی كند گاهی برین  
 هم افول و هم عروج آرد پدید  
 خانه موت و ولادت بر کشد  
 گوشه آن تخته گیرد بعد از ان  
 آن همه نقش و نشان هرگز نبود  
 هست همچون صورت آن تخته هیچ  
 گرد این كم گرد و در كنجی نشین  
 از دو عالم بی نشان اینجا شدند  
 گر همه كوهی نسجی كاه تو

### حکایت

گفت مردی مردرا از اهل راز  
 هاتنی در حال گفت ای پیرزود  
 پیرگفتا من بدیدم کانبیا  
 ۳۶۳۰ هر کجا رنج و بلائی بیش بود  
 انبیا را چون بلا آمد نصیب  
 کی رسد راحت بدین پیر غریب  
 کاش در عجز خودم بگذارئی  
 چون نصیب مهتران در دست و رنج  
 انبیا بودند سر غوغای کار  
 من ندارم تاب دست از من بدار

۳۶۳۵ هرچه گویم از میان جان چه سود      تا ترا کاری نیفتد زان چه سود  
گرچه در بحر خطر افتاده      همچو کبکی بال ویر افتاده  
از نهنگ و قعر آگر آگاهی      کی سلوک این چنین ره خواهی  
اول از پندار مانی بیقرار      چون در افی جان کی آری با کنار

### حکایت

آن مگس می شد زبهر توشه      دید کندوی عسل در گوشه  
۳۶۴۰ شد رشوق آن عسل دل داده      در خروش آمد که گو آزاده  
کز من مسکین جوی بستاند او      در درون کندویم بنشانند او  
شاخ وصلم گر ببر آید چنین      بیخ نیکو تر بود در انگبین  
کرد کارش را کسی بیرون شوی      در درون ره دادش وبستند زو جوی  
چون مگس را با عسل افتاد کار      پا و دستش در عسل شد استوار  
۳۶۴۵ در طپیدن سست شد پیوند او      وز خچیدن سخت تر شد بند او  
در خروش آمد که مارا قهر گشت      انگبینم سخت تر از زهر گشت  
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم      بوکه زین در ماندگی بیرون جهم  
کس درین وادی دمی فارغ مباد      مرد این وادی بجز بالغ مباد  
روزگاریست ای دل آشفته کار      تا بغفلت میگذاری روزگار  
۳۶۵۰ خیز و این وادی مشکل قطع کن      باز پراز جان واز دل قطع کن  
زانکه تا با جان و با دل هم پری      مشرکی وز مشرکان غافل تری  
جان بر افشان در ره و دل کن نثار      ورنه زاستغنا بگردانند کار

### حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نام دار      برد ازوی دختر سگبان قرار  
شد چنان در عشق آن دلبر زبون      کز دلش میزد چو دریا موج خون  
۳۶۵۵ بر امید آنکه بیند روی او      شب بختی با سگان در کوی او  
مادر دختر از آن آگاه شد      گفت شیخا چون دلت گمراه شد  
هیچ آگر بردست داری این هوس      پیشه ما هست سگبانی و بس  
رنگ ماگیری و سگبانی کنی      بعد سالی عقد و مبهمانی کنی

چون نبود آن شیخ اندر عشق سُست  
 ۳۶۶۰ با سگی در دست در بازار شد  
 صوفئی دیگر که بودش هم نفس  
 مدّت سی سال بودی مرد مرد  
 گفت ای غافل مکن قصّه دراز  
 حق تعالی داند این اسرار را  
 ۳۶۶۵ چون به بیند طعنه پیوست تو  
 چند گوهر کین دلم از درد راه  
 من به بیهوده شدم بسیار گوی  
 گر شما اسرار دان ره شوید  
 گر بگویم پیش ازین در ره بسی  
 خرقة را بفکنند و شد در کار چست  
 قرب سالی از پی این کار شد  
 چون چنانش دید گفت ای هیچکس  
 این چرا کردی و این هرگز که کرد  
 زانکه گر پرده کنی زین قصه باز  
 با تو گرداند هی این کار را  
 سگ نهد از دست من بر دست تو  
 خون شد و بکدم نیاید مرد راه  
 وز شما یک تن نشد اسرار جوی  
 آنگهی از حال من آگه شوید  
 جمله در خوابند گوره رو کسی

### حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور  
 ۳۶۷۰ گر شما روها بشوید این زمان  
 در نجاست مشکبوی زان چه سود  
 پیش مستان نکته گوئی زان چه سود  
 نکته بر گوی شیخش گفت دور  
 آنگهی من نکته آرم در میان

### المقاله الثانيه والاربعون در صفت وادی توحید

بعد از ان وادی توحید آیدت  
 روپها چون زین بیابان برکنند  
 ۳۶۷۵ گر بسی بینی عدد را اندکی  
 چون بسی باشد یک اندر یک مدام  
 نیست آن یک کان احد آید ترا  
 چون برونست آن زحد واز عدد  
 چون ازل گم شد ابد هم جاودان  
 ۳۶۸۰ چون همه هیچی بود هیچ این همه  
 منزل تجرید و تفرید آیدت  
 جمله سر از یک گریبان برکنند  
 آن یکی باشد درین ره در یکی  
 آن یکی در یک یکی باشد تمام  
 زان یکی کان در عدد آید ترا  
 از ازل قطع نظر کن وز ابد  
 هر دورا خود هیچ باید در میان  
 کی بود در اصل جز هیچ این همه

### حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز  
 چیست عالم شرح ده این مایه چیر

گفت هست این عالم پر نام و رنگ  
 گر بدست این نخل می مالد یکی  
 چون همه مومست و دیگر چیز نیست  
 چون یکی باشد همه نبود دوی  
 ۳۶۸۵

هچو نخلی بستنه از صد گونه رنگ  
 آن همه هم موم گردد بی شکی  
 رو که چندان رنگ یک پشیز نیست  
 نه منی بر خیزد اینجا نه توی

### حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن  
 شیخ گفتش عهد دارم من که نیز  
 پیرزن در حال گفت ای بوعلی  
 تو درین ره مرد عقد و حل نه  
 ۳۶۹۰

مرد را در دیده اینجا غیر نیست  
 هم ازو بشنو سخنها آشکار  
 هم جز او کس را نه بیند یک زمان  
 هم درو هم زو وهم با او بود  
 هر که در دریای وحدت گم نشد  
 ۳۶۹۵

هر که از اهل هنر روز اهل عیب  
 عاقبت روزی بود کان آفتاب  
 هر که او در آفتاب خود رسید  
 تا تو باشی نیک و بد اینجا بود  
 ورتو مانی در وجود خویش باز  
 ۳۷۰۰

تا که از هیچی بدیدار آمدی  
 کاشکی اکنون چو اول بوده  
 از صفات بد بکلی پاک شو  
 تو کجا دانی که اندر تن ترا  
 مار و گزدم در تو زیر پرده اند  
 ۳۷۰۵

گر سرموی فرا ایشان کنی  
 هر یکی را دوزخی پر مار هست  
 گر برون آئی ز یک یک پاک تو

کاغذی زر برد کین بستان زمن  
 جز زحق نستانم از کس هیچ چیز  
 از کجا آوردی آخر احوالی  
 چند بینی غیر اگر احوال نه  
 زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست  
 هم بدو ماند وجودش پایدار  
 هم جز او کس را نداند جاودان  
 هم برون از هر سه این نیکو بود  
 گر همه آدم بود مردم نشد  
 آفتابی دارد اندر جیب غیب  
 با خودش گیرد در اندازد نقاب  
 تو یقین می دان که نیک و بد رسید  
 چون تو گم گشتی همه سودا بود  
 نیک و بد بینی بسی و ره دراز  
 در گرفت خود گرفتار آمدی  
 یعنی از هستی معطل بوده  
 بعد ازان بادی بکف با خاک شو  
 چه پلیدیهاست چه گلخن ترا  
 خفته اند و خویش را گم کرده اند  
 هر یکی را هچو صد تعب ان کنی  
 تا بپردازی تو دوزخ کار هست  
 خوش بخواب اندر شوی در خاک تو

ور نه زیر خاک چه گزدم چه مار  
تاکی ای عطار ازین حرن مجاز  
۳۷۱۰ مرد سالک چون رسید اینجا یگانه  
گم شود زیرا که پیدا آید او  
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو  
هر چهار آید برون از هر چهار  
در دبیرستان آن سرّ عجب  
۳۷۱۵ عقل اینجا کیست افتاده بدر  
ذره هر کو ازین سرّ یافتست  
خود چو این کس نیست موئی در جهان  
گرچه این کس نیست کل هم این کس است

میگزندت سخت تا روز شمار  
با سر اسرار توحید آئی باز  
جایگاه و مرد بر خیزد ز راه  
گنگ گردد زانکه گوپا آید او  
صورتی باشد صفت نه جان نه عضو  
صد هزار آید فزون از صد هزار  
صد هزاران عقل بینی خشک لب  
مانده طفلی کور مادر زاد گر  
سرزمینک هر دو عالم تافتست  
چون بیابد سر چو بوئی در جهان  
گر وجودست گر عدم این کس بس است

### حکایت

گفت لقمان سرخسی کای الاله  
۳۷۲۰ بنده کو پیر شد شادش کنند  
من کنون در بندگیت ای پادشاه  
بنده بس غم کشم شادیم بخش  
هاتفی گفت ای حرمر را خاص خاص  
محو گردد عقل و تکلیفش بهم  
۳۷۲۵ گفت الهی من ترا خواهم مدام  
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون  
گفت اکنون من ندانم کیستم  
بندگی شد محو و آزادی نماند  
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت  
۳۷۳۰ من ندانم تو منی یا من توئی

پیرم و سرگشته و گم کرده راه  
پس خطش بدهند و آزادش کنند  
هیچو برنی کرده امر موئی سیاه  
پیر گشتم خط آزادیم بخش  
هر که او از بندگی خواهد خلاص  
ترك گیر این هر دو و در نه قدم  
عقل و تکلیفم نباید والسلام  
پای کویان دست می زد از جنون  
بنده باری نیستم پس چیستم  
ذره در دل غم و شادی نماند  
عارفم اما ندارم معرفت  
محو گشتم در تو و گم شد دوئی

### حکایت

از قضا افتاد معشوق در آب عاشقش خود را در افکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر  
 گرمی افتادم درین آب روان  
 گفتم من خود را در آب انداختم  
 ۳۷۳۵ روزگاری شد که تا شد بی شکی  
 تومنی یا من تومر چند از دوئی  
 چون تومی باشی و من تو بردوام  
 چون دوئی بر جاست در شرکت بیافت  
 تو درو کم کرد توحید این بود  
 آن یکی پرسید ازین گای بیخبر  
 از چه افکندی تو خود را در میان  
 زانکه خود را از تومی نشناختم  
 من توئی و تومی هر دو یکی  
 یا تومر من یا تومی یا تو توئی  
 هر دو تن باشیم یک تن والسلام  
 چون دوئی بر خاست توحیدت بیافت  
 گم شدن کم کن که تفرید این بود

### حکایت

گفتم روزی فرخ و مسعود بود  
 ۳۷۴۰ شد بعمرای عدد پیل و سپاه  
 شد بر او هم ایاز و هم حسن  
 بود روی عالم از پیل و سپاه  
 چشم عالم آنچنان لشکر ندید  
 ۳۷۴۵ پس زبان بکشاد شاه نامور  
 هست چندین پیل و لشکر آن من  
 گرچه گفتم این لفظ شاه نامدار  
 شاه را خدمت نکرد این جایگاه  
 شد حسن آشفته و گفتم ای غلام  
 ۳۷۵۰ تو چنین استاده چون بیحرمتی  
 تو چرا حرمت نمیداری نگاه  
 چون ایاز القضا بشنود این خطاب  
 یک جواب اینست کین بی رو و راه  
 یا بخاک افتد بخواری پیش او  
 ۳۷۵۵ بیشتر از شاه و کمتر آمدن  
 من کیم تا سر بدین کار آورم  
 بنده آن اوست تشریف آن اوست  
 روز عرض لشکر محمود بود  
 بود بالای بر آنجا رفت شاه  
 هر سه می کردند عرض آنچمن  
 همچو از مور و ملخ بگرفته راه  
 بیش از آن لشکر کسی دیگر ندید  
 با ایاز خاص گفتا ای پسر  
 این همه آن تو تو سلطان من  
 سخت فارغ بود ایاز و برقرار  
 خود نگفتم او کین مرا گفتست شاه  
 می کند شاهی چندین احترام  
 پشت خمر ندی و نکنی خدمتی  
 حق شناسی نبود این در پیش شاه  
 گفتم هست این را موافق دو جواب  
 گر کند خدمت به پیش پادشاه  
 یا سخن گوید بزاری پیش او  
 جمله باشد در برابر آمدن  
 در میان خود را بدیدار آورم  
 من کیم فرمان همه فرمان اوست

آنچه هر روز این شه فیروز کرد  
 گردو عالم خطبه دانش کنند  
 ۳۷۶۰ من درین معرض کجا آیم پدید  
 نه کنم خدمت نه در سر آیمش  
 چون حسن بشنود این قول از ایاس  
 خط بدادم من که در ایام شاه  
 پس حسن گفتش بگو دیگر جواب  
 ۳۷۶۵ گرم من وشه هر دو باهم بودی  
 لیک چون تو محرم آن نیستی  
 پس حسن را زود بفرستاد شاه  
 چون دران خلوت نه ما بود ونه من  
 شاه گفتا خلوت آمد رازگوی  
 ۳۷۷۰ گفت هر که کر کمال لطف شاه  
 در فروغ پرتو آن یک نظر  
 از حیای آفتاب فر شاه  
 چون نمی ماند زمن نام وجود  
 گرتوی بینی کسی را آن زمان  
 ۳۷۷۵ گرتویک لطف و اگر صد میکنی  
 سایه کو گم شود در آفتاب  
 هست آیات سایه در کوی تو  
 چون شد از خود بنده فانی او بماند

### المقاله الثالثه والاربعون در صفت وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت  
 ۳۷۸۰ هر نفس اینجا چوتینی باشدت  
 آه باشد درد باشد سوز هم  
 از بن هر موی این کس نه به تیغ  
 آتشی باشد فسرده مرد این  
 کار دایم درد وحسرت آیدت  
 هر دمی اینجا درین باشدت  
 روز و شب باشد نه شب نه روز هم  
 میچکد خون می نگارد ای دریغ  
 چخته بس سوخته از درد این



مرد حیران چون رسد اینجایگاه  
 ۳۷۸۵ هر که زد توحید بر جانش رقم  
 در تحیر مانده و گم کرده راه  
 گریه و گویند هستی یا نه  
 جمله گم گردد از او نیز هم  
 در میان یا بروی از میان  
 نیستی گوی که هستی یا نه  
 فانی یا باقی یا هر دو  
 بر کفاری یا نهانی یا عیان  
 یا نه هر دو توئی یا نه توئی  
 وان ندانم هم ندانم نیز من  
 گوید اصلائی ندانم چیز من  
 نه مسلمانم نه کافر بس چه ام  
 عاشقم اما ندانم بر که ام  
 هم دلی پر عشق دارم هم تهی  
 لیک از عشقم ندارم آگهی

### حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود  
 از نکوئی بود آن رشک پری  
 دختری چون ماه در ایوانش بود  
 یوسف چاه زخندان پُرسری  
 ۳۷۹۵ ماه رویش همچو فردوس آمده  
 طره او صد دل مجروح داشت  
 چون ز قوسش تیر باران آمدی  
 وانکه از ابروش دو قوس آمده  
 قاب قوسینش ثنا خوان آمدی  
 در ره افکندی بسی هشیار را  
 عقد عذرا برده از ماه سپهر  
 روی آن عذراوش خورشید چهر  
 در ویاقوتش که جانرا قوت بود  
 ۳۸۰۰ چون بخندیدی لبش آب حیات  
 هر که کردی در زخندانش نگاه  
 هر که صید روی چون ماهش شدی  
 آمدی القصه پیش پادشاه  
 چه غلامی آنکه دارد از جمال  
 ۳۸۰۵ در بسیط عالمش هتا نبود  
 صد هزاران خلق در بازار و کوی  
 کرد روزی از قضا دختر نگاه  
 دل زدستش رفت در خون اوفتاد  
 عقل رفت و عشق بر وی زور یافت  
 جان شیرینش بتلخی شور یافت

X ۷

۳۸۱۰ مدتی با خوبشتن اندیشه کرد  
 میگداخت از شوق وی سوخت از فراق  
 بود او را ده کنیزك مطربه  
 جمله موسیقار زن بلبل سزای  
 حال خود در حال با ایشان بگفت  
 هر کرا شد عشق جانان آشکار  
 ۳۸۱۵ گفت اگر عشقم بگویم با غلام  
 حشمتم را هم زیان دارد بسی  
 ورنگویم قصه خود آشکار  
 صد کتاب صبر بر خود خوانده ام  
 ۳۸۲۰ آن همی خواهم از ان سرو سهی  
 که چنین مقصود من حاصل شود  
 چون خوش آواز ان شنیدند این سخن  
 ما بشب پیش تو آرمش نهان  
 يك کنیزك شد نهان پیش غلام  
 ۳۸۲۵ داروی بیهوشیش در می فکند  
 چون بخورد آن می غلام از خویش شد  
 روز تا شب آن غلام سیم بر  
 چون شب آمد آن کنیزان آمدند  
 پس نهادند آن زمان بر پسترش  
 ۳۸۳۰ زود بر تخت زرش بنشانند  
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام  
 دید قصری همچو فردوس از نگار  
 عنبرین ده شمع بر افروختند  
 بر کشیده آن بتان یکسر سماع  
 ۳۸۳۵ بود آن شب می میان جمع در  
 در میان آن همه خوشی و کام  
 مانده بود او خیره نه عقل و نه جان

عاقبت هم بیقراری پیشه کرد  
 در گداز و سوز دل پراشتیاق  
 در اغانی سخت عالی مرتبه  
 لحن داودی ایشان جان فزای  
 ترك نام و ننگ و ترك جان بگفت  
 جان چنان جائی کجا آید بکار  
 در غلط افتند که هم نبود تمام  
 کی غلامی را رسد چون من کسی  
 در پس پرده بمیرم زار زار  
 چون کنم بی صبرم و در مانده ام  
 بهره یابم او نیابد آگهی  
 کار جان من بکام دل شود  
 جمله گفتندش که دل ناخوش مکن  
 آنچه ان کورا خبر نبود از ان  
 گفت حالی تا به پیش آور دو جام  
 لا جریم بی خویشیش در وی فکند  
 کار آن زیبا کنیزك پیش شد  
 بود مست و از دو عالم بی خبر  
 پیش او افتان و خیزان آمدند  
 در نهان بردند پیش دخترش  
 جوهرش بر فرق بر افشانند  
 چشم چون نرگس کشاد از هم تمام  
 تخت زرین از کنارش تا کنار  
 همچو هیزم عود بر می سوختند  
 عقل دل را کرده جان تن را وداع  
 همچو خورشیدی بنور شمع در  
 گم شده در چهره دختر غلام  
 نه درین عالم بمعنی نه در آن

سینه پر عشق و زبان لال آمده  
 چشم بر رخساره دلداد داشت  
 ۳۸۴۰ هم مشامش بوی عنبر یافته  
 دخترش در حال جامی بداد  
 چشم او در چهره جانان بماند  
 چون نمی آمد زبانش کارگر  
 هر زمان آن دختره چو نگار  
 ۳۸۴۵ که لبش را بوسی دادی چو شکر  
 که پریشان کرد زلف سرکشش  
 و آن غلام مست پیش دلنواز  
 هم درین نظاره می بود آن غلام  
 چون بر آمد صبح و باد صبح جست  
 ۳۸۵۰ چون بخت آنجا غلام سرفراز  
 بعد از آن چون آن غلام سیمبر  
 شور آورد و نه دانستش چه بنود  
 گرچه هیچ آبی نه بودش بر جگر  
 دست در زد جامه بر تن چاک کرد  
 ۳۸۵۵ قصه پرسیدند از آن شمع طراز  
 آنچه من دیدم عیان مست و خراب  
 آنچه تنها بر من حیران گذشت  
 آنچه من دیدم نیارم گفت باز  
 هر کسی گفتند آخر اندکی  
 ۳۸۶۰ گفت من در مانده ام چون مضطری  
 هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه  
 غافل گفتمش که خواب دیده  
 گفت من آگه نیم پندارم  
 من ندانم کان بمستی دیده ام  
 ۳۸۶۵ زین عجب تر حال نبود در جهان

جان او از ذوق در حال آمده  
 گوش بر آواز موسیقار داشت  
 هم دهانش آتش تریافته  
 نقل می را بوسه در پی بداد  
 در رخ دختره می حیران بماند  
 اشک می بارید وی خارید سر  
 اشک بر رویش نشانندی صد هزار  
 که نمک در بوسه کردی بی جگر  
 گاه گم شد در دو جادوی خوشش  
 مانده نه با خود نه بیخود چشم باز  
 تا بر آمد صبح از مشرق تمام  
 از خرابی شد غلام آنجا زدست  
 زود بردندش بجای خویش باز  
 یافت از خود اندکی آخر خبر  
 بودنی چون بود از آن شورش چه سود  
 آب او بگذشت از بالای سر  
 موی بر هم کرد و بر سر خاک کرد  
 گفت نتوانم نمود این قصه باز  
 هیچکس هرگز نه بیند آن خواب  
 بر کسی هرگز ندانم آن گذشت  
 زین عجایب تر نیفتد هیچ راز  
 با خود آی و باز گو از صد یکی  
 کان همه من دیده ام با دیگری  
 من ندیدم گرچه من دیدم همه  
 کین چنین دیوانه و شوریده  
 تا که خوابی دیده یا بیدارم  
 یا بهشیاری صفت بشنیده ام  
 حالتی نه آشکارا نه نهان

نه توانم گفتم ونه خاموش بود  
 نه میان این وآن مدهوش بود  
 نه زمان محو میکردد زجان  
 نه ازو يك ذره می یابم نشان  
 دهنده امر صاحب جمال کز کمال  
 پی نه بردش هیچ کس در هیچ حال  
 چیست پیش چهره او آفتاب  
 ذره<sup>۳۸۷۰</sup> والله اعلم بالصواب  
 چون نمی دانم چه گویم بیش ازین  
 گرچه او را دیده ام من پیش ازین  
 من چو او را دیده ونا دیده ام  
 در میان آن واین شوریده ام

### حکایت

مادری در خاک دختری گرسست  
 راه بینی سوی آن زن بنگرست  
 گفت این زن برد از مردان سبق  
 زانکه چون ما نیست می داند بحق  
 کز کدامین گم شده ماندست دور  
 وز که افتادست زین سان نا صبور  
 فرخ او چون حال می داند که چیست  
 داند او تا بر که می باید گریست  
 مشکل آمد قصه این غم زده  
 روز و شب بنشسته ام ماتم زده  
 نه مرا معلوم تا در درد کار  
 بر که می گیریم چو باران زارزار  
 نه می آگام چنین حیران شده  
 کز که دور افتاده ام بیجان شده  
 این زن از چون من هزاران گوی برد  
 زانکه از گم گشته خود بوی برد  
 می نه بر دم بوی واین حسرت مرا  
 خون بریخت وکشت در حیرت مرا  
 در چنین منزل که شد دل نا پدید  
 بلکه هم شد نیز منزل نا پدید  
 ریمان عیقل را سرگم شدست  
 خانه پندار را درگم شدست  
 هر که او اینجا رسد سرگم کند  
 چار حد خویش را درگم کند  
 گر کسی اینجا ره دریافتی  
 سر کل در یک نفس بر یافتی

### حکایت

صوفی می رفت و آوازی شنید  
 کان یکی میگفت گم کردم کلید  
 که کلیدی یافتست اینجاگاه  
 زانکه در بستست و می بر خاک راه  
 گرد می بسته ماند چون کنم  
 غصه پیوسته ماند چون کنم  
 صوفیش گفتا که گفتت خسته باش  
 در چو می دانی برو گو بسته باش  
 بر در بسته چو بنشین بی  
 هیچ شك نبود که بکشاید کسی

۳۸۹۰ کارتو سهلست و دشوار آن من  
 نیست کار مرا نه پا و نه سری  
 کاش این صوفی روان بهشتافتی  
 نیست در مردم نصیبی جز خیال  
 هر که گوید چون کم گو چون مکن  
 ۳۸۹۵ هر که او در وادی حیرت فتاد  
 حسرت و سرگشتگی تا کی برم  
 می ندانم کاشکی میدامی  
 مرد را اینجا شکایت شکر شد  
 کز تحیری بسوزد جان من  
 نه کلیدش بود هرگز نه دری  
 بسته یا بکشاده در را یافتی  
 می نماید هیچکس تا چیست حال  
 تا کنون چون کرده آکنون مکن  
 هر نفس در صد جهان حسرت فتاد  
 پی چو گم کردند من چون پی برم  
 کی آگرمی دایمی حیرامی  
 کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

### حکایت

شیخ نصر آباد را بگرفت درد  
 ۳۹۰۰ بعد ازان موی سپید و تن نزار  
 در دلش تابی و در جانش تفی  
 آمده نه از سر دعوی و لان  
 گفت گفتم ای بزرگ روزگار  
 کرده چندین چ و چندین سروری  
 ۳۹۰۵ این چنین کار از سر خای بود  
 این کدامین شیخ گرد این راه کیست  
 شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد  
 شد ازین آتش مرا خرمن بباد  
 گشته امر کالیو کار خویش من  
 ۳۹۱۰ چون در آید این چنین آتش بجان  
 تا گرفتار چنین کار آمد  
 ذره گر حیرتت آید پدید  
 کرد چل چ بر توکل اینت مرد  
 برهنه دیدش کسی با یک ازار  
 بسته زنیاری و بکشاده کفی  
 گرد آتشگاه گبری در طواف  
 این چه کار تست آخر شرم دار  
 حاصل آن جمله آمد کافری  
 اهل دل را از تو بد نامی بود  
 می ندانی این که آتش گاه کیست  
 آتشم در خانه ورخت اوفتاد  
 داد کای نام و ننگ من بباد  
 می ندانم حیلۀ زین بیش من  
 کی گذارد نام و ننگم یک زمان  
 از کنشت و کعبه بیزار آمد  
 همچو من صد حسرتت آید پدید

### حکایت

نومرید بود دل چون آفتاب دید پیر خویش را یک شب بخواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست  
 ۳۴۱۵ در فراقنت شمع دل افروختم  
 کار تو بر گوکه آنجا چون گذشت  
 من زحیرت گشتم اینجا راز جوی  
 تا تو رفتی من زحیرت سوختم  
 پیر گفتش مانده ام حیران و مست  
 کار تو چونست آنجا باز گوی  
 ما بسی در قعر این زندان و چاه  
 میگریم دایم بدنمان پشت دست  
 از شما حیران تریم اینجا یگانه  
 ذره از حیرت عقب ما  
 بیش از صد گونه در دنیا مرا

### المقاله الرابعه والاربعون در صفت وادی فقر و فنا

۳۴۲۰ بعد ازین وادی فقرست و فنا  
 عین این وادی فراموشی بود  
 کی بود اینجا سخن گفتن روا  
 صد هزاران سایه جاوید تو  
 گنگی و کبری و بیهوشی بود  
 بحر کای چون جنبش کرد رای  
 گم شده بینی زین خورشید تو  
 نقشها بر بحر کی ماند بجای  
 هر که گوید نیست این سوداست بس  
 هر دو عالم نقش آن دریاست بس  
 دایم گم بوده و آسوده شد  
 ۳۴۲۵ هر که در دریای دل گم بوده شد  
 می نیابد هیچ جز کم بودگی  
 دل درین دریای پر آسودگی  
 گر ازین کم بودگی بازش دهند  
 صنع بین گردد بسی رازش دهند  
 سالکان پخته و مردان مرد  
 چون فرو رفتند در میان درد  
 گم شدند اول قدم زین پس چه سود  
 لا جریم دیگر قدم کس را نبود  
 ۴۹۳۰ چون همه در گام اول گم شدند  
 تو جمادی گیر اگر مردم شدند  
 هر دو بر یک جای خاکستر شوند  
 عود و هیزمر چون به آتش در شوند  
 در صفت فرق فراوان باشدت  
 این بصورت هر دو یکسان باشدت  
 در صفات خود فرو ماند بذل  
 گر پلیدی گم شود در بحر گل  
 از وجود خویش نا پیدا رود  
 لیک گریپاکی درین دریا رود  
 او چون نبود در میان زیبا بود  
 ۳۴۳۵ جنبش او جنبش دریا بود  
 از خیال عقل بیرون باشد این  
 نبود او و او بود چون باشد این

### حکایت

یکشی معشوق طوس آن بحر راز با مریدی گفت دایم میگذارد

تا چو اندر عشق بگدازی تمام  
 چون شود شخص تو چون موی نزار  
 ۳۴۴۰ هرکه چون موی شود در کوی او  
 گر تو هستی راه بین و دیده ور  
 هرکه او رفت از میان اینک فنا  
 گر ترا هست ای دل زیر وزیر  
 غم مخور کاتش زروغن در چراغ  
 ۳۴۴۵ چون بر آن آتش کند روغن گذر  
 گر چه ره بر آتش سوزان کند  
 گر هیخواهی که تو آنجا رسی  
 خویش را اول زخود بی خویش کن  
 جامه از نیستی در پوش تو  
 ۳۴۵۰ پس سرکم کاستی در برفکن  
 در رکاب محو کن پائی زهیچ  
 بر میان و در یکی زیر وزیر  
 طمس کن چشم وز هم بکشای زود  
 گم شو وزین هم بیکدم گم بباش  
 ۳۴۵۵ همچنین میرو بدین آسودگی  
 گر بود زین عالمت موی اثر  
 گر سرموی بماند از خودیت

پس شوی از ضعف چون موی مدام  
 جایگاهی سازدت در زلف یار  
 بی شک او موی شود در موی او  
 موی در موی چنین ره در نگر  
 چون فنا گشت از فنا اینک بقا  
 بر صراط و آتش سوزان گذر  
 دوده پیدا کند چون پیرزاغ  
 از وجود روغنی آید بدر  
 خویشتن را قالب قران کند  
 تا بدین منزل گه والا رسی  
 پس براق از عدم در پیش کن  
 کاسه پر از فنا کن نوش تو  
 طیلسان لم یکن بر سرفکن  
 رخس نا چیزی بران جائی زهیچ  
 بی میان بر بند از لاشی مگر  
 بعد ازان در چشم کن کجی کبود  
 پس ازین قسم دوم هم گم بباش  
 تا رسی در عالم کم بودگی  
 نیست از آن عالمت موی خبر  
 هفت دریا پر بر آید از بدیت

### حکایت

یکشبی پروانگان جمع آمدند  
 جلگی گفتند می باید یکی  
 ۳۴۶۰ شد یکی پروانه تا قصری زدور  
 باز گشت و دفتر خود باز کرد  
 ناقدی کو داشت در جمع مهی  
 شد یکی دیگر گذشت از نور در  
 در مضیقی طالب شمع آمدند  
 که خبر آرد زمطلوب اندکی  
 در فضای قصر یافت از شمع نور  
 وصف او بر قدر فهم آغاز کرد  
 گفت او را نیست از شمع آگهی  
 خویش را بر شمع زد از دور در

پرزنان در پرتو مظلوب شد  
 ۳۹۶۵ باز گشت او نیز و مشتی راز گفت  
 ناهدش گفت این نشان نیست ای عزیز  
 دیگری بر خاست وی شد مست مست  
 دست درکش کرد با آتش بهم  
 چون گرفت آتش زسرتا پای او  
 ۳۹۷۰ ناقد ایشان چو دید او را زدور  
 گفت این پروانه در کارست و بس  
 آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر  
 تا نگردی بیخبر از جسم و جان  
 هر که از موئی نشانست باز داد  
 ۳۹۷۵ نیست چون محرم نفس اینجا ایگاه

شمع غالب گشت واو مغلوب شد  
 از وصال شمع شرحی باز گفت  
 همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز  
 پای کوبان بر سر آتش نشست  
 خویش را گم کرد با او خوش بهم  
 سرخ شد چون آتشی اعضای او  
 شمع با خود کرده هم رنگش ز نور  
 کس چه داند او خبر دارست و بس  
 از میان جمله او دارد خبر  
 کی خبریابی ز جانان یک زمان  
 صد خط اندر خون جانست باز داد  
 در ننگجد هیچکس این جایگاه

### حکایت

صوفی می رفت چون بی حاصلی  
 با دلی پر خون سراز پس کرد او  
 قرب سی سالست تا او مرد و رفت  
 مرد گفتش ای همه دعوی نه کار  
 ۳۹۸۰ تا که تو دیر میزنی هدمر نه  
 گر بود موی اضافت در میان  
 گر تو خواهی تا درین منزل رسی  
 هر چه داری آتشی را بر فروز  
 چون نماند هیچ مندیش از کفن  
 ۳۹۸۵ چون تو ورخت تو خاکستر شود  
 و رچو عیسی از تو یک سوزن بماند  
 گر چه عیسی رخت در کوی افکند  
 چون حجاب آید وجود اینجا ایگاه  
 هر چه داری یک یک از خود باز کن

زد قفای محکش سنگین دلی  
 گفت آنکز تو قفای خورد او  
 عالم هستی بیابان بُرد و رفت  
 مرده کی گوید سخن شرمی بدار  
 تا که موئی مانده محرم نه  
 هست صد عالم مسافت در میان  
 تا که موئی مانده مشکل رسی  
 تا از آریای بر آتش بمسوز  
 برهنه خود را بر آتش برفکن  
 ذره پندار تو کم تر شود  
 در رخت می دان که صد ره زن بماند  
 سوزنش هم بخیه بر روی افکند  
 راست ناید مال و ملک و آب و جاه  
 پس بخود در خلوق آغاز کن



۳۹۹۰ چون درونت جمع شد در بیک خودی تو برون آئی ز نیکی و بدی  
 چون نماند نیک و بد عاشق شوئی پس فنای عشق را لایق شوئی

### حکایت

بود شاهی ماه رو خورشید فر داشت چون یوسف یکی زیبا پسر  
 کس بحسن او پسر هرگز نداشت هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت  
 خاك او بودند دلبنندان همه بندهٔ رویش خداوندان همه  
 ۳۹۹۵ گربشب از پردهٔ پیدا آمدی آفتابی نو بجزرا آمدی  
 روی او را وصف کردن روی نیست زانکه روز از روی او يك موی نیست  
 گورسن کردی از ان زلف سیاه صد هزاران دل فرو رفتی بچاه  
 زلف عالم سوز آن شمع طراز کار کردی بر همه عالم دراز  
 وصف شست زلف آن یوسف جمال هیچ نتوان گفت در پنجاه سال  
 ۴۰۰۰ چشم چون نرگس اگر بر هم زدی آتشی در جملهٔ عالم زدی  
 خندهٔ او چون شکر کردی نثار صد هزاران گل شگفتی بی بهار  
 از دهانش خود نشد معلوم هیچ زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ  
 چون ز زیر پردهٔ بیرون آمدی هر سر مویش بصد خون آمدی  
 فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر هر چه گویم بیش از ان بود آن پسر  
 ۴۰۰۵ چون برون راندی سوی میدان فرس برهنه بودیش تیغ از پیش و پس  
 هر که سوی آن پسر کردی نگاه برگرفتندیش در ساعت زراه  
 بود درویشی گدای بی خبر بی سروتش شد ز عشق آن پسر  
 قسم ازو جز عجز و آشفتی نداشت جانش می شد زهرهٔ گفتی نداشت  
 چون نیافت آن درد را هم پشت او تخم غم در جان و دل میکشت او  
 ۴۰۱۰ روز و شب در کوی او بنشسته بود چشم از خلق جهان بر بسته بود  
 می گریست وی نیافت وی نگفت میگداخت وی نخورد وی نخفت  
 هیچکس محرم نبودش در جهان همچنان میداشت آن غم در نهان  
 روز و شب روئی چو ز اشکی چو سیم منتظر بنشسته بودی دل دو نیم  
 زنده زان بودی گدای نا صبور کان پسر گاه بگذشتی زدور  
 ۴۰۱۵ شاه زاد از دور چون پیدا شدی جملهٔ بازار پر غوغا شدی

در جهان بر خاستی صد رستخیز  
 چاوشان از پیش واز پس می شدند  
 بانگ برد ابرومیرفتی بمآه  
 چون شنودی بانگ چاوش آن گدای  
 ۴۰۲۱ غشش آوردی ودر خون آمدی  
 چشم بایستی در آن دم صد هزار  
 گاه چون نیلی شدی آن ناتوان  
 گاه بفسردی زآهش اشک او  
 نیمرگشته نیممرده نیمرجان  
 ۴۰۲۵ آنچنان کس کوچنین افتاده است  
 نیم ذره سایه بود آن بیخبر  
 می شد آن شه زاده روزی با سپاه  
 زو برآمد نعره وبی خویش شد  
 چند خواهم سوخت جان خویش ازین  
 ۴۰۳۰ این سخن میگفت آن سرگشته مرد  
 چون بگفت این گشت زایل هوش او  
 چاوش شه زاده زو آگاه شد  
 گفت بر شه زاده ات گای شهریار  
 شاه از غیرت چنان مدهوش شد  
 ۴۰۳۵ گفت بر خیزید وبر دارش کنید  
 در زمان زفتند خیل پادشا  
 پس بسوی دار بردندش کشان  
 نه زردش هیچ کس آگاه بود  
 چون بریزر دار آوردش وزیر  
 ۴۰۴۰ گفت مهلمرده زبهرکردگار  
 مهل دادش آن وزیر خشمناک  
 پس میان سجده می گفت ای الاله  
 پیش از ان کز جان برآیم بیخبر

خلق یکسر آمدندی در گریز  
 هر زمان در خون صد کس می شدند  
 قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه  
 سر بگشتی وبیفتادی زیبای  
 وز وجود خویش بیرون آمدی  
 تا که بروی خون گریستی زار زار  
 گاه خون از چشم او گشتی روان  
 گاه اشکش سوختی از رشک او  
 وز تهی دستی نبودش نیمرنان  
 آنچنان شاه زاده چون آرد بدست  
 خواست تا خورشید در گیرد ببر  
 آن گدا یک نعره زد آنجایگاه  
 گفت جانم سوخت عقل از پیش شد  
 نیست صبر و طاقنت من پیش ازین  
 هر زمان بر سنگ می زد سر زرد  
 بس روان شد خون ز چشم وگوش او  
 عزم خونش کرد پیش شاه شد  
 عشق آوردست رندی بی قرار  
 کز تن او مغز او بر جوش شد  
 پای بسته سر نگونسارش کنید  
 حلقه کردند گرد آن گدا  
 بر سر او گشته خلقی جان فشان  
 نه کسش آنجا شفاعت خواه بود  
 ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر  
 تا کنم یک سجده باری زیر دار  
 تا نهاد او روی خود بر روی خاک  
 چون بخواهد کشت شاهم بی گناه  
 روزیم کردان جمال آن پسر

تا ببینم روی او یکبار نیز  
 ۴۰۴۵ چون به بینم روی آن شه زاده خویش  
 پادشاهها بنده حاجت خواه تست  
 هستم از جان بنده این در هنوز  
 چون تو حاجت می بر آری صد هزار  
 چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه  
 ۴۰۵۰ پس شنود از روی پنهانی وزیر  
 رفت پیش پادشاه و میگریست  
 زاری او در مناجاتش بگفت  
 شاه را دردی ازو در دل فتاد  
 شاه حالی گفت آن شه زاده را  
 ۴۰۵۵ این زمان برخیز وزیر دار شو  
 مستمند خویش را آواز ده  
 لطف کن با او که قهر تو کشید  
 از رهش برگیر سوی گلشن آر  
 رفت آن شه زاده یوسف مثال  
 ۴۰۶۰ رفت آن خورشید روی آتشین  
 رفت آن دریای پر گوهر خوشی  
 از خوشی اینجایگه بر سر زنید  
 آخر آن شه زاده زیر دار شد  
 آن گدا را در هلاک افتاده دید  
 ۴۰۶۵ خاک از خون دو چشمش گل شده  
 محو گشته گم شده نا چیزم  
 چون چنان دید آن بخون افتاده را  
 خواهست تا پنهان کند اشک از سپاه  
 اشک چون باران روان کرد آن زمان  
 ۴۰۷۰ هر که او در عشق صادق آمد دست  
 گر بصدق عشق پیش آید ترا  
 جان کنم بر روی او ایثار نیز  
 صد هزاران جان توانم داد پیش  
 عاشقست و کشتنی از راه تست  
 گر شدم عاشق نیم کافر هنوز  
 حاجت من کن روا کارم بر آر  
 تیر او آمد مگر بر جای گاه  
 درد کردش دل زدرد آن فقیر  
 حال آن دل داده برگفتش که چیست  
 در میان سجده حاجاتش بگفت  
 خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد  
 سرمگردان آن زیا افتاده را  
 پیش آن دل داده خو بخوار شو  
 بیدل تست او دلش را باز ده  
 نوش خور با او که زهر تو چشید  
 چون بیاری با خودش پیش من آر  
 تا نشینند با گدای در وصال  
 تا شود با ذره خلوت نشین  
 تا کند با قطره دست اندر کشی  
 پای در کوبید و دستی بر زنید  
 چون قیامت فتنه بیدار شد  
 سرنگون بر روی خاک افتاده دید  
 عالمی پر حسرتش حاصل شده  
 زین بترچه بود کز آن نیزم  
 آب در چشم آمد آن شه زاده را  
 بر نمی آمد مگر با اشک شاه  
 گشت حاصل صد جهان در آن زمان  
 بر سرش معشوق عاشق آمد دست  
 عاشقت معشوق خویش آید ترا

غاقبت شه زاده خورشید و ش  
 آن گدا آواز شه نشنیده بود  
 چون گدا بر داشت سر از خاک راه  
 آتشی سوزنده با دریای آب ۴۰۷۵  
 بود آن درویش بیدل آتشی  
 جان بلب آورد و گفت ای شهریار  
 حاجت این لشکر گریز نبود  
 نعره زد جان بخشید و بمرد  
 چون وصال دلبرش معلوم شد ۴۰۸۰  
 سالکان دانند در میدان درد  
 ای وجودت با عدم آمیخته  
 تا نباشی مدتی زیر وزیر  
 دست بکشاده چو برق جست ۴۰۸۵  
 این چه کارتست مردانه در آی  
 گر بجوای کرد تو این کیمیا  
 چند اندیشی چو من بی خویش شو  
 تا دم آخر بدرویشی رسی  
 من که نه من مانده امر نه غیر من  
 گم شدم از خویشتن یکبارگی ۴۰۹۰  
 آفتاب فقر چون بر من بتافت  
 من چو دیدم پرتو آن آفتاب  
 گرچه گاهی بر دم و گه باختم  
 محو گشتم گم شدم هیچم نماند  
 قطره بودم گم شده در بحر راز ۴۰۹۵  
 گرچه گم گشته نه کار هر کسیست  
 کیست در عالم زماهی تا بمآه

### حکایت

پاک دینی کرد از نوری سوال گفت ره چون خیزد از ما تا وصال

گفت مارا هفت دریا نار و نور  
 ۴۱۰۰ چون کنی این هفت دریا باز پس  
 ماهئی کز سینه چون دم بر کشد  
 ماهئی جزیت کند در یک نفس  
 هست حوتی نه سرش پیدا نه پای  
 اولین و آخرین را در کشد  
 چون نهنگ آسا دو عالم در کشد  
 در میان بحر استغناش جای  
 خلق را کلی بیک دم در کشد  
 می بیاید رفت راهی دور دور

### المقاله الخامسة والاربعون والآخری

زین سخن مرغان وادی سر بسر  
 ۴۱۰۵ جمله دانستند کین مشکل مکان  
 زین سخن شد جان ایشان بیقرار  
 زین سخن شد جان ایشان بیقرار  
 و آن دگر مرغان همه آن جایگاه  
 و آن دگر مرغان همه آن جایگاه  
 سالها رفتند در شیب و فراز  
 سالها رفتند در شیب و فراز  
 آنچه ایشانرا درین ره رخ نمود  
 آنچه ایشانرا درین ره رخ نمود  
 ۴۱۱۰ گرتو هم روزی فرو آئی براه  
 گرتو هم روزی فرو آئی براه  
 باز دانی آنچه ایشان کرده اند  
 باز دانی آنچه ایشان کرده اند  
 آخر الامر از میان آن سپاه  
 آخر الامر از میان آن سپاه  
 زان همه مرغان کسی نآمد پدید  
 زان همه مرغان کسی نآمد پدید  
 باز بعضی غرقه دریا شدند  
 باز بعضی بر سر کوه بلند  
 ۴۱۱۵ باز بعضی را رفت آفتاب  
 باز بعضی را رفت آفتاب  
 باز بعضی را پلنگ و شیر راه  
 باز بعضی را پلنگ و شیر راه  
 باز بعضی در بیابان خشک لب  
 باز بعضی در بیابان خشک لب  
 باز بعضی نیز بهر دانه  
 باز بعضی نیز بهر دانه  
 ۴۱۲۰ باز بعضی سخت رنجور آمدند  
 باز بعضی سخت رنجور آمدند  
 باز بعضی در جاییمهای راه  
 باز بعضی در قماشها و طرب  
 عاقبت از صد هزاران تا یکی  
 عاقبت از صد هزاران تا یکی  
 سرنگون گشتند در خون جگر  
 سرنگون گشتند در خون جگر  
 نیست بر بازوی مشتی نا توان  
 نیست بر بازوی مشتی نا توان  
 هم در آن منزل بسی مردند زار  
 هم در آن منزل بسی مردند زار  
 سر نهادند از سر حیرت براه  
 سر نهادند از سر حیرت براه  
 صرف شد در راهشان عمر دراز  
 صرف شد در راهشان عمر دراز  
 کی توانم شرح این پناخ نمود  
 کی توانم شرح این پناخ نمود  
 عقبه آن ره کنی یک یک نگاه  
 عقبه آن ره کنی یک یک نگاه  
 روشنت گردد که چون خورده اند  
 روشنت گردد که چون خورده اند  
 کم کسی ره برد تا آن پیش گاه  
 کم کسی ره برد تا آن پیش گاه  
 از هزاران کس یکی آنجا رسید  
 از هزاران کس یکی آنجا رسید  
 باز بعضی محو نا پیدا شدند  
 باز بعضی محو نا پیدا شدند  
 تشنه جان دادند در گرم و گزند  
 تشنه جان دادند در گرم و گزند  
 گشته پرها سوخته دلها کباب  
 گشته پرها سوخته دلها کباب  
 کرد در یکدم برسوائی تباه  
 کرد در یکدم برسوائی تباه  
 تشنه در گرما بمردند از تعب  
 تشنه در گرما بمردند از تعب  
 خویش را گشتند چون دیوانه  
 خویش را گشتند چون دیوانه  
 باز پس ماندند و مهاجور آمدند  
 باز پس ماندند و مهاجور آمدند  
 باز استادند هم بر جایگاه  
 باز استادند هم بر جایگاه  
 تن فرو دادند فارغ از طلب  
 تن فرو دادند فارغ از طلب  
 پیش نرسیدند آنجا اندکی  
 پیش نرسیدند آنجا اندکی

عالمی پُر مرغ می بردند راه  
 ۴۱۲۵ سی تن بی بال و پر رنجور و سُست  
 حضرت دیدند بی وصف و صفت  
 برق استغناهی افروختی  
 صد هزاران آفتاب معتبر  
 جمع مدیدند حیران مانده  
 ۴۱۳۰ جمله گفتند ای عجب چون آفتاب  
 کی پدید آئیم ما اینجاگاه  
 دل بکل از خویشتن برداشتیم  
 هست اینجا صد فلک یکذره خاک  
 آن همه مرغان چو بیدل آمدند  
 ۴۱۳۵ محومی بودند و کم نا چیز هم  
 آخر از پیشان عالی درگهی  
 دید سی مرغ خرفرا مانده باز  
 پای تا سر در تحیر مانده  
 گفت هان ای قوم از شهر که آید  
 ۴۱۴۰ چیست ای بی حاصلان نام شما  
 یا شمارا کس چه گوید در جهان  
 جمله گفتند آمدیم اینجاگاه  
 ماهه سرگشتگان درگهیم  
 مدتی شد تا درین راه آمدیم  
 ۴۱۴۵ بر امیدی آمدیم از راه دور  
 کی پسندد رنج ما آن پادشاه  
 گفت آن چاوش کای سرگشتگان  
 گر شما باشید و گرنه در جهان  
 صد هزاران عالم پر از سپاه  
 ۴۱۵۰ از شما آخر چه خیزد جز زجیر  
 زان سخن هر یک چنان نومید شد  
 بیش نرسیدند خود آنجاگاه  
 دل شکسته جان شده تن نا درست  
 برتر از ادراک و عقول و معرفت  
 صد جهان در یک زمان می سوختی  
 صد هزاران ماه و اجمر بیشتر  
 همچو ذره پای کوبان مانده  
 ذره محوست پیش آن جناب  
 ای دریغارنج برده ما براه  
 نیست زان دست این که ما پنداشتیم  
 ما اگر باشیم و گرنه زان چه باک  
 همچو مرغ نیم بسمل آمدند  
 تا بر آمد روزگاری نیز هم  
 چاوش عزت بر آمد ناگهی  
 بال و پر نه جان شده تن درگداز  
 نه تن شان ماند و نه پر مانده  
 در چنین منزل که از بهر که آید  
 تا کجا بودست آرام شما  
 یا چه کار آید زمشت نا توان  
 تا بود سمرغ مارا پادشاه  
 بیدلان و بیقراران هم  
 از هزاران سی بدرگاه آمدیم  
 تا بود مارا درین حضرت حضور  
 آخر از لطفی کند بر مانگاه  
 همچو گد در خون دل اغشتگان  
 اوست مطلق پادشاه جاودان  
 هست موری بر در این پادشاه  
 باز پس گردید ای مشمت حقیر  
 کان زمان چون مرده جاوید شد

جمله گفتند این معظم پادشاه      گر دهد مارا بخواری سربراه  
زو کسی را خواری هرگز بود      ور بود زو خواری آن عز بود

### حکایت

گفت بجنون گر همه روی زمین      هر زمان بر من کنندی آفرین  
۴۱۵۵ من نخواهم آفرین هیچ کس      مدح من دشنام لیلی باد وبس  
خوشتتر از صد مدح یک دشنام او      بهتر از ملک دو عالم نام او  
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز      گر بود خواری چه خواهد بود نیز  
گفت برق عزت آید آشکار      پس بر آرد از همه جانها دمار  
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود      آنگهی از عزت و خواری چه سود  
۴۱۶۰ باز گفتند آن گروه سوخته      جان ما و آتشی افروخته  
کی شود پروانه را ز آتش نفور      زانکه او را هست در آتش حضور  
گرچه مارا دست ندهد وصل یار      سوختن مارا دهد دست اینت کار  
گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست      راه پرسیدن جز اینجا راه نیست

### حکایت

جمله پرنندگان روزگار      قصه پروانه کردند آشکار  
۴۱۶۵ جمله با پروانه گفتند ای ضعیف      تا یکی در بازی این جان شریف  
چون نخواهد بود از شمعت وصال      جان مده در جهل تاکی زین محال  
زین سخن پروانه شد مست و خراب      داد حالی این پرنندگان را او جواب  
گفت اینم بس که من بیدل مدام      گر در او نرسم بدو پرسم تمام  
چون همه در عشق او مرد آمدند      پای تا سر غرقه درد آمدند  
۴۱۷۰ گرچه استغنا برون اندازه بود      لطف او را نیز روئی تازه بود  
حاجب لطف آمد و در برکشاد      هر نفس صد پرده دیگر کشاد  
شد جهانی بی حجابی آشکار      پس ز نور النور در پیوست کار  
جمله را در مسند قربت نشانند      بر سریر هیبت و عزت نشانند  
رقعه بنهاد پیش آن همه      گفت بر خوانید تا پایان همه  
۴۱۸۵ رقعه آن قوم از راه مثال      می شود معلوم ازین شوریده حال

## حکایت

یوسفی کاجمر سپندش سوختند  
 مالک مصرش چو زیشان میخرید  
 خط سند زان قوم هم بر جایگاه  
 چون عزیز مصر یوسف را خرید  
 ۴۱۸۰ عاقبت چون گشت یوسف پادشاه  
 روی یوسف بازی نشناختند  
 خویشتی را چاره جان خواستند  
 یوسف صدیق گفت ای مردمان  
 می نیارد خواند از حکمت کسی  
 ۴۱۸۵ جمله عبری خوان بُدند و اختیار  
 کور دل باد آنکه این حال از حضور  
 خط ایشان یوسف ایشانرا بداد  
 نه خطی از خط توانستند خواند  
 جمله از عمر در تاسف ماندند  
 ۴۱۹۰ گنگ شد حال زبان آن همه  
 گفت یوسف گوئیا بیهش شدید  
 جمله گفتندش که ما را تن زدن  
 چون نگه کردند آن سی مرغ زار  
 هر چه ایشان کرده بودند آن همه  
 ۴۱۹۵ آن همه خود بود سخت این بود لیک  
 رفته بودند و طریقی ساخته  
 جان یوسف را بخواری سوخته  
 می ندان ای گدای هیچ کس  
 یوسفت چون پادشه خواهد شدن  
 ۴۲۰۰ تو بآخر هم گدا هم گرسنه  
 جان آن مرغان ز تشویر و حیا  
 ده برادر خویش می بفروختند  
 خط ایشان خواست کارزان میخرید  
 پس گرفت آن ده برادر را گواه  
 آن خط پر عذر یوسف را رسید  
 ده برادر آمدند آنجایگاه  
 خویش را در پیش او انداختند  
 آب خود بردند تا نان خواستند  
 من خطی دارم همی عبری زبان  
 گر شما خوانید زر بچشم بسی  
 شادمان گفتند شاهها خط بیار  
 قصه خود نشنود چند از غرور  
 لرزه بر اندام ایشان افتاد  
 نه حدیثی نیز دانستند خواند  
 مبتلای کار یوسف ماندند  
 شد ز کار سخت جان آن همه  
 وقت خط خواندن چرا خامش شدید  
 به ازین خط خواندن و گردن زدن  
 در خط آن رقعۀ پراعتبار  
 بود کرده نقش تا پایان همه  
 کان اسیران چون نگه کردند نیک  
 یوسف خود را بچاه انداخته  
 وانگه او را بر سری بفروخته  
 می فروشی یوسفی در هر نفس  
 پیشوای ویش گه خواهد شدن  
 پیش او خواهی شدن هم برهنه  
 شد فنای محض و تن شد توتیا



چون شدند از کل کل پاك آن هه  
 باز از سر بنده نو جان شدند  
 کرده و نا کرده دیرینه شان  
 ۴۲۰۵ آفتاب قرب از ایشان بتافت  
 هم زعکس روی سی مرغ جهان  
 چون نگه کردند آن سیمرغ بود  
 در تحیر جمله سرگردان شدند  
 خویش را دیدند سیمرغ تمام  
 ۴۲۱۰ چون سوی سیمرغ کردند نگاه  
 و بر بسوی خویش کردند نظر  
 و بر نظر در هر دو کردند بهم  
 بود این یک آن و آن یک بود این  
 آن هه غرق تحیر آمدند  
 ۴۲۱۵ چون ندانستند هیچ از هیچ حال  
 کشف این سر قوی در خواستند  
 بی زبان آمد ازان حضرت خطاب  
 هر که آید خویشتن بیند درو  
 چون شما سی مرغ اینجا آمدید  
 ۴۲۲۰ گر چل و پنجاه مرغ آیند باز  
 گرچه بسیاری بسر گردیده اید  
 هیچکس را دیده بر ما کی رسد  
 دیده موری که سندان برگرفت  
 هر چه دانستی و دیدی آن نبود  
 ۴۲۲۵ این هه وادی که واپس کرده اید  
 جمله در افعال ما میرفته اید  
 چون شما سی مرغ حیران مانده اید  
 ما بسی مرغی بسی اولیتریم  
 نحو ما گردید در صد عز و ناز

یافتند از نور حضرت جان هه  
 باز از نوعی دگر حیران شدند  
 پاك گشت و محو شد از سینه شان  
 جمله را از پرتو آن جان بتافت  
 چهره سیمرغ دیدند آن زمان  
 بی شك آن سیمرغ آن سی مرغ بود  
 می ندانستند این یا آن شدند  
 بود خود سیمرغ سی مرغ تمام  
 بودی آن سیمرغ این کان جایگاه  
 بودی این سیمرغ ایشان آن دگر  
 هر دو يك سیمرغ بودی بیش و کم  
 در هه عالم کسی نشنود این  
 بی تفکر در تفکر ماندند  
 بی زبان کردند ازان حضرت سوال  
 حلّ مائی و تویی در خواستند  
 کاینه است این حضرت چون آفتاب  
 تن و جان هر جان و تن بیند درو  
 سی درین آینه پیدا آمدید  
 پرده از خویش بکشایند باز  
 خویش می بینید و خود را دیده اید  
 چشم موری بر ثریا کی رسد  
 پیشه پیل بدنندان برگرفت  
 آنچه گفتمی و شنیدی آن نبود  
 وین هه مردی که هر کس کرده اید  
 وادی ذات و صفت را دیده اید  
 بی دل و بی صبر و بی جان مانده اید  
 زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم  
 تا بما در خویشتن یابید باز

۴۲۳۰ محو او گشتند آخر بر دوام سایه در خورشید گم شد والسلام  
تا که میرفتند می گفتم سخن چون رسید اینجا نه سر ماند ونه بن  
لا جریم اینجا سخن کوتاه شد ره بر وره رو نماند وراه شد

### حکایت

گفت چون در آتشش افروخته گشت آن حلاج کلی سوخته  
عاشقی آمد مگر چو بی بدست بر سر آن مشتی خاکستر نشست  
۴۲۳۵ پس زبان بکشاد همچون آتشی وانگهی می گفت برگوئید راست  
آنچه گفتمی آنچه بشنیدید همه آن همه جز اول افسانه نیست  
اصل باید اصل مستغنی و پاک گر بود فرع و اگر نبود چه باک  
۴۲۴۰ هست خورشید حقیقی بر دوام کونه ذره مان نه سایه والسلام

### حکایت

چون بر آمد صد هزاران قرن پیش قرنهای بی زمان نه پس نه پیش  
بعد ازان مرغان فانی را بنواز در فنای کل بخود دادند باز  
چون همه بیخویش با خویش آمدند در بقا بعد الفنا پیش آمدند  
نیست هرگز گرنوست وگر کهن زان فنا وزان بقا کس را سخن  
۴۲۴۵ همچنان کوا از تو دورست از نظیر شرح این دورست از وصف وخبر  
لیک از راه مثال اصحابنا شرح جستند از بقا بعد الفنا  
از کجا اینجا توان پرداختن نوکتای باید او را ساختن  
تا تو هستی در وجود ودر عدم کی توانی زد درین منزل قدم  
چون نه این ماند نه آن در ره ترا خواب چون می آید ای ابله ترا  
۴۲۵۰ در نگر تا اول و آخر چه بود گر باخر دانی این آخر چه سود  
نطفه پرورده در صد عز و ناز تا شده هم عاقل وهم کارساز  
کرده او را واقف اسرار خویش داده او را معرفت در کار خویش  
بعد از انش مرک کرده محو کل زان همه عزت در افکنده بذل

باز کردانیده اورا خاک راه باز کرده فانی اورا چند گاه  
 ۴۲۵۵ پس میان این فنا صد گونه راز گفته با او لیک بی او گفته باز  
 بعد ازان اورا بقائی داده کدل عین عزت کرده بروی عین ذل  
 توجه دانی تا چه داری پیش تو با خود آی آخر فرو اندیش تو  
 تا نگردد جان تو مزدور شاه کی شوئی مقبول شاه اینجایگاه  
 قانیبی در فنا کم کاستی در بقا هرگز نه بینی راستی  
 ۴۲۶۰ اول اندازد بخواری در رهت باز بردارد بعزّت ناگهت  
 نیست شو تا هستییت از بی رسد تا تو هستی هست در تو کی رسد  
 تا نگردی محو خواری و فنا کی رسد اثباتت از عزّ بقا

### حکایت

پادشاهی بود عالم زان او هفت کشور جمله در فرمان او  
 بود در فرمان دهی اسکندری قان تا قان جهانش لشکری  
 ۴۲۶۵ جاه او دوزخ نهاده ماه را ماه رخ بر خاک کرد آن شاه را  
 داشت آن خسرو یکی عالی وزیر در بزرگی خرده دان و خرده گیر  
 یک پسر داشت آن وزیر پر هنر حسن عالم وقف رویش سر بسر  
 کس بریبائی او هرگز ندید هیچ زیبا نیز چندان عز ندید  
 از نکو روی که بود آن دلفروز هیچ نتوانست بیرون شد بروز  
 ۴۲۷۰ گر بروز آن ماه پیدا آمدی صد قیامت آشکارا آمدی  
 بر بخیزد در جهان مردمی تا ابد محبوب ترزو آدمی  
 چهره داشت آن پسر چون آفتاب طره هم رنگ و بوی مشک ناب  
 سایه بان آفتابش مشک بود آب حیوان بی لبش لب خشک بود  
 در میان آفتاب دلستانش بود همچو ذره شکل دهانش  
 ۴۲۷۵ ذره او فتنه مردم شده در درونش سی ستاره گم شده  
 چون ستاره رو نماید در جهان سی درون ذره چون شد نهان  
 زلف او بر پشته او سرفراز در سر افزای به پشت افتاده باز  
 هر شکن در طره آن سیم تن صد جهان جانرا بیک دم صف شکن  
 زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت در سر هر موی صد اعجوبه داشت

۴۲۸۰ بود بر شکل کانش ابروی  
 نرگس افسون گرش در دلبری  
 لعل او سر چشمه آب حیات  
 خط سبز و سرخی روی جمال  
 گفتن از دندان او بی خرد کیست  
 ۴۲۸۵ مشک خالش نکته جیم جمال  
 شرح زیبائی آن زیبا پسر  
 شاه ازو القصه مست مست شد  
 گرچه شاهی خوب و عالی قدر بود  
 شد چنان مستغرق عشق پسر  
 ۴۲۹۰ گر نبود لحظه در پیش او  
 نه قرارش بود بی او یک نفس  
 روز و شب بی او نیاسودی دی  
 تا شبش بنشانندی روز دراز  
 چون شب تاریک گشتی آشکار  
 ۴۲۹۵ و آن پسر در خواب رفتی پیش شاه  
 در فروغ نور شمس آن دل ستان  
 شه در آن مه روی می نگریستی  
 گاه گد بر روی او افشانندی  
 گه زدرد عشق چون باران زمیغ  
 ۴۳۰۰ گاه با آن ماه جشنی ساختی  
 یک نفس از پیش خود نگذاشتش  
 کی توانست آن پسر دایم نشست  
 کز برفتی یکدم از پیرامنش  
 خواستی هم مادر او هم پدر  
 ۴۳۰۵ لیک شان زهره نبود از بیم شاه  
 بود در هسایگی شهریار  
 آن پسر شد عاشق دیدار او

کس کجا داشت آن مکانرا بازوی  
 کرده او از هر مژه صد ساحری  
 چون شکر شیرین و سر سبز از نبات  
 طوطی سر چشمه بحر مال  
 کان گهر از عزت او برد کیست  
 ماضی و مستقبل از وی کرده حال  
 کرد هم عری کجا آید بسر  
 وز بلای عشق او از دست شد  
 چون هلالی از غم آن بدر بود  
 کز وجود خود نبود اورا خبر  
 جوی خون رانندی دل بی خویش او  
 نه زمانی صبر بودش زین هوس  
 مونس او بود روز و شب هی  
 راز میگفتی بدان مه چهره باز  
 شاه را نه خواب بودی نه قرار  
 شاه میکردی بروی او نگاه  
 جمله شب خفته بودی پاسبان  
 هر شبی صد گونه خون بگریستی  
 گاه کرد از موی او افشانندی  
 بر رخ او اشک رانندی بی دریغ  
 گاه بر رویش قدح پرداختی  
 تا که بودی لازم خود داشتن  
 لیک بود از بیم خسرو پای بست  
 شه سر افکنندی ز غیرت از تنش  
 تا دی بینند روی آن پسر  
 تا ازین قصه بر آمد دیر گاه  
 دختری خورشید رخ همچو نگار  
 همچو آتش گرم شد در کار او

يك شبى با او نشستی ساز کرد  
 از نهان بی شاه با او در نشست  
 ۴۳۱۰ نیم شب چون نیم مستی پادشاه  
 آن پسر می جست هیچش می نیافت  
 دختری با آن پسر بنشسته دید  
 چون بدید آن حال شاه نامور  
 مست و عاشق و آنگهی سلطان سری  
 ۴۳۱۵ شاه با خود گفت با چون من شهی  
 آنچه من کردم بجای او بسی  
 در مکافات من او این می کند  
 هم کلید گنجها در دست او  
 هم مرا هم راز و هم همدم مدام  
 ۴۳۲۰ در نشیند با گدائی در نهان  
 این بگفت و امر کرد آن شهریار  
 سیم خام او میان خاک راه  
 بعد ازان شه گفت تا دارش زنند  
 گفت اول پوست ازوی در کشید  
 ۴۳۲۵ تا کسی کو گشت اهل پادشاه  
 آن پسر می جست هیچش می نیافت  
 در ربودند آن پسر را زار و خوار  
 شد وزیر آگاه از حال پسر  
 این چه خذلان بود کامد در رهت  
 ۴۳۳۰ بود آنجا ده غلام پادشاه  
 آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ  
 گفت امشب هست مست این پادشاه  
 چون شود هشیار شاه نامدار  
 هر که او را گشته باشد بیشکی  
 ۴۳۳۵ آن غلامان جمله گفتند این نفس  
 مجلسی چون روی خویش آغاز کرد  
 بود آن شب از قضا آن شاه مست  
 دشنه در کف بجست از خوابگاه  
 عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت  
 هر دو را با هم دلی پیوسته دید  
 آتش غیرت فتادش در جگر  
 چون بود معشوق او با دیگری  
 چون گرفتند دیگری از ابلهی  
 هیچکس هرگز نکرد آن با کسی  
 کوهکن الحق که شیرین می کند  
 هم سرافرازان عالم پست او  
 هم مرا هم درد و هم مرهم مدام  
 زو به پردازم همین ساعت جهان  
 تا ببستند آن پسر را استوار  
 کرده همچون نیل خام از چوب شاه  
 در میان صفت بارش زنند  
 سرنگون آنکه بدارش بر کشید  
 تا دمر آخر بکس نکند نگاه  
 عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت  
 تا در آویزند سر مستش بدار  
 خاک بر سر گفت ای جان پدر  
 چه قضا بود این که دشمن شد شهت  
 عزم کردند تا کنند او را تباه  
 هر یکی را داد دُری شب چراغ  
 وان پسر را نیست چندینی گناه  
 هم پشیمان گردد و هم بی قرار  
 شاه از صد زنده بگذارد یکی  
 گر بیاید شه نه بیند هیچ کس

در زمان از ما بریزد جوی خون  
 خونئی آورد از زندان وزیر  
 سرنگونسارش زدار آونگ کرد  
 وان پسررا کرد در پرده نهان  
 ۴۳۴۰ شاه چون هشیار شد روز دگر  
 آن غلامانرا بخواند آن پادشا  
 جمله گفتندش که کردیم استوار  
 پوستش کردیم سر تا سر برون  
 شاه چون بشنود آن پیاخ تمام  
 ۴۳۴۵ هریکی را داد فاخر خلعتی  
 شاه گفتا همچنان تا دیرگاه  
 تا زکار این پلید نا بکار  
 چون شنود این قصه اهل شهر او  
 در نظاره آمدند آنجا بسی  
 ۴۳۵۰ گوشتی دیدند خلقان غرق خون  
 از که و مه هر که دیدش آنچنان  
 روز تا شب ماتم آن ماه بود  
 بعد روز چند بی دلدار خویش  
 خشم او کم گشت وعشقتش زور کرد  
 ۴۳۵۵ پادشاهی با چنان یوسف وشی  
 بود دایم از شراب وصل مست  
 عاقبت طاقت نماندش یک نفس  
 جان او میسوخت از درد فراق  
 در پشیمانی فرو شد پادشاه  
 ۴۳۶۰ جامه نیلی کرد و در بر خود به بست  
 نه طعامی خورد ازان پس نه شراب  
 چون در آمد شب برون شد شهریار  
 رفت تنها زیر دار آن پسر

پس کند بر دار مارا سرنگون  
 باز کردش پوست از تن هچو سیر  
 خاک از خونش کلی گلرنگ کرد  
 تا چه زاید از پس پرده جهان  
 همچنان می سوخت از خشمش جگر  
 گفت با آن سگ چه کردید از جفا  
 در میان صفت بارش بدار  
 بر سر دارست اکنون سرنگون  
 شاد شد از پیاخ آن ده غلام  
 یافت هریک منصبی و رفعتی  
 خوار بگذارید بر دارش تباه  
 عبرت گیرند خلق روزگار  
 جمله را دل درد کرد از بهر او  
 باز می نشناختش هرگز کسی  
 پوست از وی در کشیده سرنگون  
 هچو باران خون گرسی در نهان  
 شهر پر درد و در بگ وآه بود  
 شه پشیمان گشت از کردار خویش  
 عشق شاه شیر دل را مور کرد  
 روز و شب بنشسته در خلوت خوشی  
 در خار هجر چون داند نشست  
 کار او پیوسته زاری بود و بس  
 گشت بی صبر و قرار از اشتیاق  
 دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه  
 در میان خون و خاکستر نشست  
 در رمید از چشم خون افشانش خواب  
 کرد از اغیار خالی زیر دار  
 یاد می آورد کار آن پسر

چون زيك يك كار او ياد آمدش  
 ۴۳۶۵ بر دل او دردی بی اندازه شد  
 بر سر آن کشته می نالید زار  
 خویش را در خاک می افکند او  
 گر شمار اشک او کردی کسی  
 جمله شب بود تنها تا بروز  
 ۴۳۷۰ چون نسیم صبح گشتی آشکار  
 در میان خاک و خاکستر شدی  
 چون بر آمد چل شبانروز تمام  
 در فرو بست و بزیر دار او  
 کس نداشت آن زهره در چل روز و شب  
 ۴۳۷۵ از پس چل شب نه نان خورد و نه آب  
 روی همچون ماه او در اشک غرق  
 شاه گفتش ای لطیف جان فرای  
 گفت در خون زاشنائی تو ام  
 باز کردی پوست از من بی گناه  
 ۴۳۸۰ یار با یار خود آخر این کند  
 می چه کردم تا تو بردارم کنی  
 روی اکنون می بگردانم رتو  
 چون شود دیوان دادم آشکار  
 شاه چون بشنود زان ماه این خطاب  
 ۴۳۸۵ شور غالب گشته بر جان و دلش  
 گشت بس دیوانه و از دست شد  
 خانه دیوانگی در باز کرد  
 گفت ای جان و دل بی حاصلم  
 ای بسی سرگشته من آمده  
 ۴۳۹۰ همچو من هرگز شکست خود که کرد  
 می سرد گرمی بخون آغشته ام  
 از بن هر موی فریاد آمدش  
 هر زمانش ماتم نو تازہ شد  
 خون او در روی می مالید زار  
 پشت دست از دست خود می کند او  
 بیشتر بودی ز صد باران بسی  
 همچو شمع در میان اشک و سوز  
 با وثاق خویش رفتی شهریار  
 در مصیبت هر زمان با سر شدی  
 همچو موسی شد شه عالی مقام  
 گشت در تیمار او بیمار او  
 تا کشاید در سخن با شاه لب  
 آن پسر را دید یک لحظه بخواب  
 از قدم در خون نشسته تا بفرق  
 از چه غرق خون شدی سر تا بپای  
 این چنین از بیوفائی تو ام  
 این وفاداری بود ای پادشاه  
 کافرم گر هیچ کافر این کند  
 سر بُری و سر نگو نسارم کنی  
 تا قیامت داد بستانم رتو  
 داد من بستاند از تو کردگار  
 در زمان در جست دل پر خون ز خواب  
 هر زمانی سخت تر شد مشکش  
 ضعف در پیوست و غم پیوست شد  
 نوحه بس زار زار آغاز کرد  
 خون شد از تشویر تو جان و دل  
 پس بزاری گشته من آمده  
 آنچه من کردم بدست خود که کرد  
 تا چرا معشوق خود را گشته ام

در نگر آخر گجائی ای پسر  
 تو مکن بد گرچه من بد کرده ام  
 من چنین حیران و غمناک تو ام  
 ۴۳۹۵ از گجا جویم ترا ای جان من  
 گر جفا دیدی تو از من بیوفا  
 از تنگت گر ریختم خون بی خبر  
 مست بودم کین خطا بر من برفت  
 گرتو پیش از من برفتی ناگهان  
 ۴۴۰۰ بی تو یکدم چون سر خویشم نماند  
 جان بلب آورد بی تو شهریار  
 می نترسم من ز مرگ خویشتن  
 گر شود جاوید جانم عذر خواه  
 کاشکی حلقم بریدندی بتیغ  
 ۴۴۰۵ خالقا جانم درین حیرت بسوخت  
 می ندارم طاقت و تاب فراق  
 جان من بستن بفضل ای داد گر  
 همچنین میگفت تا خاموش شد  
 عاقبت پیک عنایت در رسید  
 ۴۴۱۰ چون ز حد بگذشت درد پادشاه  
 شد بیارست آن پسر را در نهان  
 آمد از پرده برون چون مه زمیغ  
 در زمین افتاد پیش شهریار  
 چون بدید آن ماه را شاه جهان  
 ۴۴۱۵ شاه در خاک و پسر در خون فناد  
 هر چه گویم بعد ازین ناگفتنیست  
 شاه چون یافت از فراق او خلاص  
 بعد ازین کس واقف اسرار نیست  
 آنچه آن یک گفت و این دیگر شنود  
 خط مکش در آشنائی ای پسر  
 زانکه این بد جمله با خود کرده ام  
 خاک بر سر بر سر خاک تو ام  
 رجتی کن بر دل حیران من  
 تو وفاداری مکن با من جفا  
 خون جانم چند ریزی ای پسر  
 خود چه بود این کز قضا بر من برفت  
 بی تو من کی زنده مانم در جهان  
 زندگانی یکدم در بیشم نماند  
 تا کند در خون بهای تو نثار  
 لیک ترسم از جفای خویش من  
 هم نیارد خواست عذر این گناه  
 وز دلم کم گشتی این درد و دریغ  
 پای تا فرق من از حسرت بسوخت  
 چند سوزد جان من در اشتیاق  
 زانکه من طاقت نمی آرم دگر  
 در میان خامشی بیهوش شد  
 شکر ما بعد شکایت در رسید  
 بود پنهان آن وزیر آجایگاه  
 پس فرستادش سوی شاه جهان  
 پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ  
 همچو باران اشک می بارید زار  
 می ندانم تا چه گویم این زمان  
 کس چه داند کین عجایب چون فناد  
 در چو در قعرست هم نا سفتنیست  
 هر دو خوش رفتند با ایوان خاص  
 زانکه اینجا موضع اغیار نیست  
 کور دید آن حال و گوش گرشنود



۴۴۲۰ من کم آنرا که شرح آن دهم      درد هم آن شرح خط بر جان نهم  
 نا رسیده چون دهم من شرح آن      تن زخم چون مانده ام در طرح آن  
 گرجازت باشد از پیشان مرا      زود فرمایند شرح آن مرا  
 این زمان باری سخن کردم تمام      کار باید چند گویم والسلام

### خاتمه کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار      ناله اسرار هر دم آشکار  
 ۴۴۲۵ از تو پُر عطرسست آفاق جهان      وز تو پُر شورند عشاق جهان  
 گه دم عشق علی الاطلاق زن      گه نوای پرده عشاق زن  
 شعر تو عشاق را سرمایه داد      عاشقانرا دایم این پیرایه باد  
 ختم شد بر تو چو بر خورشید نور      منطق الطیر و مقامات طیور  
 این مقامات ره حیرانی است      یا مگر دیوان سرگردانی است  
 ۴۴۳۰ از سر دردی بدین دیوان در آی      جان سپرزار و بدین ایوان در آی  
 در چنین میدان که جان شد نا پدید      بلکه شد هم نیز میدان نا بدید  
 گر نیائی از سر دردی درو      روی نماید ترا گردی درو  
 دلدل درد تو چون شد گام زن      گرزنی کای همه بر کمر زن  
 تا نگردد نامرادی قوت تو      کی شود زنده دل مبهوت تو  
 ۴۴۳۵ درد حاصل کن که درمان درد تست      در دو عالم داروی جان درد تست  
 در کتاب من مکن ای مرد راه      از سر شعر و سرگیری نگاه  
 از سر دردی نگه کن دفترم      تا صد زیک درد داری باورم  
 گوی دولت آن برد تا پیشگاه      کز سر دردی کند این را نگاه  
 در گذر از زاهدی و سادگی      درد باید درد و کار افتادگی  
 ۴۴۴۰ هر کرا در دیست درمانش مباد      وانکه درمان خواهد او جانش مباد  
 مرد باید تشنه و بیخورد و خواب      تشنه کو تا ابد نرسد بآب  
 هر که زین شیوه سخن بوی نیافت      از طریق عاشقان موی نیافت  
 هر که این بر خواند مرد کار شد      وانکه این دریافت بر خوردار شد  
 اهل صورت غرق گفتار منند      اهل معنی مرد اسرار منند  
 ۴۴۴۵ این کتاب آرایش است آیام را      خاص را داده نصیب و عام را

گر چو بیخ افسرده دید این کتاب  
 نظم من خاصیتی دارد عجیب  
 گر بسی خواندن میسر آیدت  
 زین عروس خانگی در صدر ناز  
 ۴۴۵۰ تا قیامت نیز چون من بیخودی  
 هستم از بحر حقیقت در نشان  
 گر ثنای خویشتی گویم بسی  
 لیک خود منصف شناسد قدر من  
 حال خود سر بسته گفتم اندکی  
 ۴۴۵۵ آنچه من بر فرق خلق افشانده ام  
 در زبان خلق تا روز شمار  
 گر بریزد از هم این نه دایره  
 گر کسی راه نماید این کتاب  
 چون باسایش رسد زین یادگار  
 ۴۴۶۰ گل فشانی کرده ام زین بوستان  
 هر یکی خود را در آن نوعی که بود  
 لا جریم من نیز همچون رفتگان  
 زین سخن گر خفته عمری دراز  
 بی شکی دانم بر آید کار من  
 ۴۴۶۵ بس که خود را چون چراغی سوختم  
 هیچو مشکاتی شد از دودم دماغ  
 روز خوردم رفت و شب خوابم نماند  
 با دلم گفتم که ای بسیار گوی  
 گفتم غرق آتشم عییم مکن  
 ۴۴۷۰ بحر جانم می زند صد گونه جوش  
 بر کسی فخری نمی آرم بدین  
 گرچه از دل نیست خالی درد این  
 این همه افسانه بیهوده کیست

خوش برون آمد چو آتش از حجاب  
 زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب  
 بی شکی هر بار خوشتر آیدت  
 جز بتدریجی بیفتد پرده باز  
 در سخن ننهد قلم بر کاغدی  
 ختم شد بر من سخن اینک نشان  
 کی پسندد آن ثنا از من کسی  
 زانکه پنهان نیست نور بدر من  
 خود سخندان داد بدهد بی شکی  
 گر مانم تا قیامت مانده ام  
 یاد کردم بس بود این یادگار  
 گم نگردد نقطه زین تذکره  
 بس بر اندازد زینش او حجاب  
 در دعا گوینده را گو یاد دار  
 یاد دارم بخیرای دوستان  
 کرد لختی جلوه و بگذشت زود  
 جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان  
 یک نفس بیدار دل گردد براز  
 منقطع گردد غم و تیمار من  
 تا جهانی را چو شمع افروختم  
 شمع خلدم تاکی افروزد چراغ  
 ز آتش دل بر جگر آبر نماند  
 چند گوئی تن زن و اسرار جوی  
 می بسوزم گرمی گویم سخن  
 چون توانم بود یکساعت خموش  
 خویش را مشغول می دارم بدین  
 چند گویم چون نیم من مرد این  
 کار مردان از منی پالوده کیست

دل که او مشغول آن بیهوده شد      ۴۴۷۵ می ببايد ترك جان صد بار گفـت  
 زو چه آید چون سخن فرسوده شد      زین همه بیهوده استغفار گفـت  
 چند خواجهی بجز جان در جوش بود      جان فشاندن باید و خاموش بود

### حکایت

چون نزع افتاد آن دانای دین      ۴۴۸۰ کار آمد حصه مردان مرد  
 کین شنو برگفت چون دارد شرن      گر سخن از نیکوی چون زر بود  
 آن سخن ناگفته نیکوتر بود      گر چه مردان درد دین بودی ترا  
 ۴۴۸۵ بس که ما در ریگ روغن ریختیم      ز آشنائی چون دلت بیگانه است  
 بس که ما این خوان فرو آراستیم      تو بخت از ناز همچون سرکشی  
 بس که گفتم نفس را فرمان نبرد      خوش خوست عطار اگر افسانه گفـت  
 چون نخواهد آمد از من هیچ کار      بس گزین خوان گرسنه برخاستیم  
 ۴۴۹۰ نفس چون هر لحظه فربه تر شود      بس که دارو کردمش درمان نبرد  
 هیچ نشنود او از آن فربه نشد      شستم از خود دست و رانم با کنار  
 تا بمیرم من بصد زاری زار      کین بدست من نخواهد گشت راست  
 نیست روی آنکه او بهتر شود      این همه بشنود یکدم به نشد  
 او نگیرد پند یا رب زینهار

### حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین      ۴۴۹۵ پندگیر ای دل که گرداب بلاست  
 تا که بودی پند می دادی مدام      من زبان و نطق مرغان سربسر  
 پندگیر ای دل که گرداب بلاست      د. میان عاشقان مرغان درند  
 ارسطاطالیمس گفت ای شاه دین      با تو گفتم فهم کن ای بیخبر  
 خلق را این پند امروزی تمام      کز نفس پیش از اجل بیرون پرند

جمله را شرح و بیانی دیگرست  
 پیش سمرغ آن کسی اکسیر ساخت  
 ۴۵۰۰ کی شناسی دولت روحانیان  
 تا از آن حکمت نگردی فرد تو  
 هر که نام آن برد در راه عشق  
 گان کفر اینجا بحق المعرفه  
 زانکه گیرده شود از کفر باز  
 ۴۵۰۵ لیک از علم جدل چون ره زند  
 گر از آن حکمت دلی افروختی  
 شمع دین چون حکمت یونان بسوخت  
 حکمت سیرت بسست آن مرد دین  
 تا بکی گوئی تو ای عطار حرف  
 ۴۵۱۰ از وجود خویش بیرون آی پاک  
 تا تو هستی پای مال هر کسی  
 تو فنا شو تا هه مرغان راه  
 گفته توره بر تو بس بود  
 گر نیم مرغان ره را هیچ کس  
 ۴۵۱۵ آخرم زان کاروان گردی رسد

### حکایت

صوفئی را گفت آن پیر کهن  
 گفت خوش آمد زبان را بر دوار  
 گر نیم زیشان ازیشان گفته ام  
 گر ندارم از شکر جز نام بهر  
 ۴۵۲۰ جمله دیوان من دیوانگیست  
 می ندانم تا چه گویم ای عجب  
 از جاقت ترک دولت گفته ام  
 گر مرا گویند ای گم کرده راه  
 چند از مردان حق گوی سخن  
 آنکه میگویند از مردان مدام  
 خوش دلم کین قصه از جان گفته ام  
 این بسی بهتر که اندر گام زهر  
 عقدر با این سخن بیگانگیست  
 چند گم ناکرده جویم ای عجب  
 درس بیکاران غفلت گفته ام  
 هم بخود عذر گناه خود بخواه

می ندانم تا شود این کار راست  
 ۴۵۲۵ گرم را در راه او بودی مقام  
 گردمی بر راه او در کاری  
 شعر گفتم حجت بی حاصلیست  
 چون ندیدم در جهان محرم کسی  
 گرتو مرد راز داری باز جوی  
 ۴۵۳۰ زانکه من خون سرشک افشانده ام  
 گرمشام آری به تگر ژرف من  
 هر که شد از هر بدیعت درد مند  
 گرچه عطارم من وترباک ده  
 هست خلق بی نمک بس بیخبر  
 ۴۵۳۵ چون زان خشک گیرم سفره پیش  
 از دلم آن سفره را بریان کنم  
 چون مرا روح القدس هم کاسه است  
 من نخواهم نان هر نا خوش منش  
 شد غناء القلب جان افزای من  
 ۴۵۴۰ هر توانگر کین چنین گنجیش هست  
 شکر ایزد را که در باری نیم  
 می زکین بر دل کجا بندی نهم  
 نه طعام هیچ ظالم خورده ام  
 همت عالم مدوحم بس است  
 ۴۵۴۵ پیش خود بردند پیشینان مرا  
 تا زکار خلق آزاد آمدم  
 فارغم زین زمره بدخواه نیک  
 می چنان در درد خود در مانده ام  
 گرد ریغ و درد من بشنودن

جسم و جان رفت و زجان و جسم من

۴۵۵۰

نیست جز درد و دریغی قسم من

یا توانم عذر این صد عمر خواست  
 شین شعرم سین سرگشتی مدا  
 کی چنین مستغرق اشعاری  
 خویشتی را دید کردن جاهلیست  
 هم بشعر خود فرو گفتم بسی  
 جان فشان و خون گری و راز جوی  
 تا چنین خون ریز حرفی رانده ام  
 بشنوی تو بوی خون از حرف من  
 بس بود تریاکش این حرف بلند  
 سوخته دارم جگر خون تاک ده  
 لا جرم زان میخورم تنها جگر  
 ترکم از شوربائی چشم خویش  
 که گهی جبرید را مهمان کنم  
 کی توانم نان هر مدبر شکست  
 بود بس این نانم و این نان خورش  
 شد حقیقت کنز لا یفناى من  
 کی شود در منت هر سفله پست  
 بسته هر نا سزاواری نیم  
 نام هر دوغ خداوندی نهم  
 نه کتابی را تخلص کرده ام  
 قوت جسمم قوت روحم بس است  
 تا بکی زین خویشتن بینان مرا  
 در میان صد بلا شاد آمدم  
 خواه نامم بد کنند و خواه نیک  
 کز همه آفاق دست افشانده ام  
 توبسی حیران تر از من بودن

## حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ  
 از خوی خجالت کفی گِل کرده ام  
 شیشهٔ پر اشک دارم نیز من  
 اولم زان اشک چون غسلی دهید  
 ۴۵۵۵ آن کفن در آب چشم آغشته ام  
 آن کفن چون بر تنم پوشید پاک  
 چون چنین کردید تا محشر زمیغ  
 دانی این چندین دریغ از بهر چیست  
 سایه از خورشید می جوید وصال  
 ۴۵۶۰ گر چه هست این یس محالی آشکار  
 هر که او نهد درین اندیشه سر  
 سخت تر بینم بهر دم مشکلم  
 کیست چون من فرد و تنها مانده  
 نه مرا هم راز و هدمر هیچکس  
 ۴۵۶۵ نه زهت میل مدوحی مرا  
 نه دل کس نه دل خود نیز هم  
 نه هتوای لئه سلطان مرا  
 نه بتنهای صبری یک دم  
 هست این احوال من زیر وزیر  
 گفت چون ره را ندارم زاد و برگ  
 پس ازو خشتی بحاصل کرده ام  
 ژندهٔ برجیده ام بهر کفن  
 آخرم آن خشت زیر سر نهید  
 ای دریغا سر بسر بنوشته ام  
 زود تسلیم کنید آنکه بخاک  
 بر سر خاکم نبارد جر دریغ  
 پشهٔ با باد نتوانست زیست  
 می نیابد اینت سودای محال  
 جز محال اندیشی اورا نیست کار  
 او ازین بهتر چه اندیشد دگر  
 چون بپردازد ازین مشکل دلم  
 خشک لب در غرق دریا مانده  
 نه مرا هم درد و محرم هیچ کس  
 نه زطلت خلوت روحی مرا  
 نه سر نیک و سر بد نیز هم  
 نه قفای سیلی دربان مرا  
 نه بدل از خلق دوری یکدم  
 همچنان کان پیر داد از خود خبر

## حکایت

۴۵۷۰ پاک دینی گفت سی سال تمام  
 همچو اسماعیل در غم نا پدید  
 چون بود آن کس که او عمری گذاشت  
 کس چه داند تا درین حبس و تعب  
 گاه می سوزم چو شمع از انتظار  
 عمر بیخود میگذارم بر دوام  
 آن زمان کورا پدر سری برید  
 همچو آن یکدم که اسماعیل داشت  
 عمر را چون میگذارد روز و شب  
 گاه میگیرم چو ابر نو بهار

۴۵۷۵ تو فروغ شمع می بینی خوشی  
 می نه بینی در سراو آتشی  
 آنکه از بیرون کند در من نگاه  
 کی برد هرگز درون سینه راه  
 در خم چوگان چو گوئی هیچ جای  
 می ندانم پای از سر سرزیای  
 از وجود خود ندیدم هیچ سود  
 آنچه کردم وانچه گفتم هیچ بود  
 ای دریغا نیست از کس یاریم  
 عمر ضایع گشت در بیکاریم  
 ۴۵۸۰ چون توانستم ندانستم چه سود  
 چون بدانستم توانستم نبود  
 این زمان جز عجز و جز بیچارگی  
 می ندانم چارهٔ یکبارگی

### حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب  
 بعد ازان دیدش جوانمردی بخواب  
 گفت حق با تو چه کرد ای نیک بخت  
 گفت چون شد در حسابم کار سخت  
 چون مرا بر خویشتن دشمن بدید  
 ضعف و نومیدی و عجز من بدید  
 ۴۵۸۵ رحمتش آمد بدین بیچارگم  
 پس به بخشود از کرم یکبارگم  
 خالقاً بیچارهٔ راهم ترا  
 همچو موری لنگ در چاهم ترا  
 من نمی دانم که از اهل چه ام  
 تا کجا ام یا کدامم یا که ام  
 بی تنی بی دولتی بی حاصلی  
 بی نوائی بی قرارای بی دلی  
 عمر در خون جگر بگذاشته  
 بهرهٔ از عمر نا بر داشته  
 ۴۵۹۰ هر چه کردم جمله تاوان آمده  
 جان بلب عمرم به پایان آمده  
 دین زدستم رفته دنیا کم شده  
 صورتم نه مانده معنا کم شده  
 من نه کافر نه مسلمان مانده  
 در میان هر دو حیران مانده  
 نه مسلمان و نه کافر چون کم  
 مانده سرگردان و مضطر چون کم  
 در در تنگی گرفتار آمده  
 روی در دیوار پندار آمده  
 ۴۵۹۵ بر من بیچارهٔ این در بکشای  
 بنده را گر نیست زاد راه هیچ  
 هم توانی سوخت از آهش گناه  
 هم زاشکش شست دیوان سیاه  
 هر که درباهای اشکش حاصلست  
 گو بیا کو در خور این منزلست

وانکه او را دیدهٔ خون بار نیست

گو برو کورا بر ما کار نیست

### حکایت

۴۶۰۰ در ره می رفت پیر راه بر  
 بود نقد سخت رایج در میان  
 پیر کرد آن قوم را حالی سوال  
 مرغ روحانیش گفت ای پیر راه  
 بر کشید آه زدل پاک و برفت  
 ۴۶۰۵ ما کنون آن اشک گرم و آه سرد  
 یا رب اشک و آه بسیاریم هست  
 چون روائی دارد آنجا اشک و آه  
 پاک کن از آه سخن جان من  
 مانده ام در چاه و زندان پای بست  
 ۴۶۱۰ هم تن زندانیم آلوده شد  
 گر چنین آلوده در راه آمدم  
 دید از روحانیان خلقی مگر  
 می ربودند آن زهم روحانیان  
 گفت چیست این نقد بر گوئید حال  
 دردمندی می گذشت اینجاگاه  
 ریخت اشک گرم بر خاک و برفت  
 می بریم از یکدگر در راه درد  
 گر ندارم هیچ این یاریم هست  
 بنده دارد این متاع آنجاگاه  
 پس بشوی از اشک من دیوان من  
 در چنین چاهم که گیرد جز تو دست  
 هم دل محنت زده فرسوده شد  
 عفو کن کز حبس و از چاه آمدم

### حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذو الجلال  
 کای فرو مانده چه آوردی ز راه  
 غرق ادبارم ز زندان آمده  
 ۴۶۱۵ باد در کف خاک درگاه تو ام  
 روی آن دارم که نفروشی مرا  
 زین همه آلودگی پاکم کنی  
 چون نهان گردد تنم در خاک و خشت  
 آفریدن رایگانم چون رواست  
 گر کند در دشت حشر از من سوال  
 گویم از زندان چه آرند ای الاله  
 پا و سرگم کرده حیران آمده  
 بنده و زندانی راه تو ام  
 خلعتی از فضل در پوشی مرا  
 در مسلمانان فرو خاکم کنی  
 بگذری از هر چه کردم خوب و زشت  
 رایگانم گر بیامری سزااست

### حکایت

۴۶۲۰ چون نظام الملك در نزع اوفتاد  
 خالقاً یا رب بحق آن که من  
 گفت الهی میروم در دست باد  
 هر کرا دیدم که گفت از تو سخن



در همه نوعی خریدارش شدم یاری او کردم و یارش شدم  
 بر خریداری تو آموختم هرگزت روزی بکس نفروختم  
 چون خریداری تو کردم بسی هرگزت نفروختم چون هرکسی  
 ۴۶۲۵ در دم آخر خریداریم کن یاری یاران توئی یاریم کن  
 یا رب آن دم یاریم ده یکنفس کان دمم جز تو نخواهد بود کس  
 دیده پر خون دوستان پاک من چون بیفشانند دست از خاک من  
 تو مرا دستی ده آن ساعت درست  
 تا بگیرم دامن فضل تو چست

### حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال پیش موری لنگ از عجز این سوال  
 ۴۶۳۰ گفت برگوی ای زمن اغشته تر تا کدامین گل بغم بسرشته تر  
 داد آن ساعت جوابش مور لنگ گفت خشت واپسین در گور تنگ  
 واپسین خشتی که پیوندد بخاک منقطع گردد همه امید پاک  
 چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات منقطع گردد امید از کاینات  
 پس بیوشد خشت آخر روی من تو نگردان روی فضل از سوی من  
 ۴۶۳۵ چون بخاک آر من سرگشته روی هیچ با رویم میار از هیچ سوی  
 روی آن دارم که از چندان گناه هیچ با رویم نیاری ای الاله  
 تو کریم مطلق ای کردگار  
 در گذر از هر چه رفته در گذار

### حکایت

بو سعید مهنه در جام بود قایمش افتاد و مرد خام بود  
 شوخ شیخ آورد تا بازوی او جمع کرد آن جمله پیش روی او  
 ۴۶۴۰ گفت شیخا بس بگو ای پاک جان تا جوانمردی چه باشد در جهان  
 شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست پیش چشم خلق نا آوردنست  
 این جوانی بود بر بالای او قایمش افتاد اندر پای او  
 چون بنادانی خویش اقرار کرد شیخ خوش قایم شد استغفار کرد

خالقا پزوردگار منعمما پادشاهها کارسازا مکرما  
۴۶۴۵ چون جواتمردی خلق عالمی هست ار دربای فضلت شبمی  
قایم مطلق توئی اما بذات وز جواتمردی نیائی در صفات  
شوخی وی شری ما درگذار  
شوخی ما پیش چشم نامیار

تم تم

تم



MANTIC UTTAÏR

OU

LE LANGAGE DES OISEAUX,

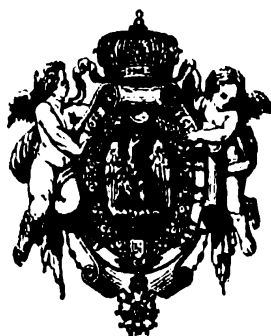
POÈME DE PHILOSOPHIE RELIGIEUSE,

PAR FARID-UDDIN ATTAR,

PUBLIÉ EN PERSAN

PAR M. GARCIN DE TASSY,

MEMBRE DE L'INSTITUT, ETC.



PARIS.

IMPRIMÉ PAR AUTORISATION DE L'EMPEREUR

A L'IMPRIMERIE IMPÉRIALE.

—  
M DCCC LVII.

A PARIS,

CHEZ BENJAMIN DUPRAT,

LIBRAIRE DE L'INSTITUT, DE LA BIBLIOTHÈQUE IMPÉRIALE, ETC.

RUE DU CLOÎTRE SAINT-BENOÎT, N° 7.

**MANTIC UTTAÏR**  
OU  
**LE LANGAGE DES OISEAUX.**

